

فریدون تنکابنی

اسیر خاک

(مجموعه داستان)

اسیر خاک

(مجموعه داستان)

از :

ف.ت. «آموزگار»

ناشر:

انتشارات شازده کوچولو

اسیر خاک
فریدون تُنکابُنی
چاپ سوم بهمن‌ماه ۵۷
حق چاپ محفوظ است

در این مجموعه :

- مردی که مرد
صفحه ۹
- تخم مرغ دزد
» ۲۴
- خدا ، شیطان و بلیط بخت آزمایی
» ۳۰
- بیرون و اندرون
» ۴۸
- از بلوار تا دربند ... و بالعکس
» ۶۱
- مادر بزرگ خواب نبود
» ۷۱
- اسیر خاک
» ۸۵
- اب و ابن و روح القدس (فانتزی)
» ۱۱۷

به :
علی صور اسرافیل

خود و از این که میداند تواضع چیزی از بزرگی او کم نخواهد کرد و نیز از ترحم و دلسوزی او بدیگران سرچشمه میگیرد: خشت زیر سرو بر تارک هفت اختر پای ...

امادانشجوی فلسفه از خمیره دیگری است. ابتدا منطق نظرش را میگیرد و میبیند مردم چه بی منطق حرف میزنند و کار میکنند. بعد به روانشناسی روی میآورد و میخواهد حتی برای خمیازه شما هم یک علت روانی بتراشد.

مدتی هم تاریخ فلسفه میخواند و با شتابی شور آمیز همه فیلسوفان قدیم و جدید را یکی پس از دیگری پشت سر میگذارد. تا مدتی هنوز از تاریخ فلسفه کم کم میگیرد و لابلای گفته‌های خود سخنان فیلسوفان کهنه و نورا میآورد. از سقراط و ارسطو و کانت و دکارت و اسپینوزا و هگل و نیچه و شایدهم راسل و دیویی، و خیلی که هنر کند ابن سینا و ملاصدرا حرف میزنند. در انتهای یک بحث طولانی پرشوردستش را بالا میگیرد و با ژستی پرزومندانه میگوید: «دکارت میگفت: میندیشم پس هستم.»

هیچ منظره‌ای در چشمشان و هیچ نغمه‌ای در گوششان زیبایی این جمله کوتاه ساده را ندارد، و از گفتن آن چه حظی میبرند و از شنیدنش چه اندازه شادمان میشوند.

اکنون موقع آن رسیده که خود آنها فیلسوفهای کوچکی باشند و بحث و مجادله کنند و از خود آراء و نظرهای مستقل و تازه‌ای بیاورند. نخستین و مهمترین مسأله‌ای که بآن میرسند مشکل خداست. وجه مشکل عظیم حل ناشدنی‌ای. بهمین جنگ میاندازند و دیگر ره‌ایش نمیکند. و همه آنها هم مسأله را از انکار وجود خدا آغاز میکنند. انکار وجود خدا همیشه کاری جنذاب و جسورانه و تکان دهنده است، حال آنکه اندیشه پذیرفتن خدا، خیلی کهنه و از مد افتاده شده و دیگر نظر کسی را جلب نمی‌کند.

هیچ چیز با مزه تر از منظره این ملحد های کوچولو نیست که با جیغ و داد درباره خدا بحث می‌کنند، حال آنکه نماینداند با نبودن خدا چه چیزی را از دست میدهند و یا اگر او را بیابند بچه کارشان خواهد آمد. پرویز و فرهاد نیز از همین گروه بودند، با این تفاوت که بدیگران

مردی که مرد

آخرین پک را به سیگار زد. آنرا بادوانگشتش فشار داد و خاموش کرد. بعد انداختش دور. نگاهی به هم اطاقی هایش افکند که آسوده خفته بودند. شمدرا روی صورت خود کشید ... و مرد.

هشت ماه، نه، یکسال و دو ماه بود که در این بیمارستان ارتشی در این اطاق کوچک که سه تخت در آن گذاشته بودند و پنجره اش در بالای سر آنها به باغ بیمارستان گشوده میشد، روی همین تخت خوابیده بود. در این مدت چندین بیمار دیگر آمده و روی آن دو تخت دیگر خوابیده، پس از مدتی یا خوب شده یا مرده بودند. بهر حال رفته بودند. اما او همچنان آنجا بود. هر روز آمدن پزشک و پرستارها و مستخدمین جورواجور را تماشا کرده بود.

حالاتی اگر چشمش را هم می‌بست از صدای حرف ، یا صدای پایا حتی تنفسی که می‌شنید می‌توانست بگوید چه کسی به سراغش آمده است . پزشکی که همیشه در چشمهایش ، پس از آنکه او را معاینه میکرد ، نومییدی خوانده میشد لکن حرفهای امیدوارکننده میزد . یا آمپول زنی که سوزن را خیلی بالاتراز بدن او نگه میداشت و صبر میکرد و صبر میکرد ، مثل اینکه نشانه روی میکند ، بعد آنرا یکباره ، زودتند ، پائین می‌آورد و در بدن او فرو می‌کرد . پرستار چاق و سرخ مویی که دندان‌های طلا داشت و صبح به صبح با افادهٔ يك پزشك حاذق بی‌ظنیر می‌آمد و درجه راتوی دهان او می‌چپاند و بعد که در می‌آورد ، جلوی پنجره آنرا دور از خود نگه میداشت . سرش را کج می‌گرفت و اندازهٔ تب او را می‌خواند . پیرزن خدمتکار ریزه‌ای که هر وقت حال او خیلی بد بود ، می‌آمد و با مهربانی و خوشرویی لگنش را می‌گذاشت و بر میداشت .

غیر از آدمها ، همهٔ اشیاء را نیز می‌شناخت و با آنها آشنا شده بود . درختهای باغ که از پشت پنجره میدید . درها و پنجره‌ها و گنجه‌ها با صداهای مخصوص خودشان . که آن یکی تند به هم می‌خورد و صدا میکرد و او را از جا می‌پراند و آن دیگری کشدار و غم‌آور بسته میشد .

حالا دیگر به این زندگی عادت کرده بود . اینطور بنظرش می‌رسید که تمام عمرش را در اینجا ، در این اتاق به سر آورده است . از این اتاق ، از این بیمارستان و از این آدمها و اشیاء که دور و برش بودند نه خوش می‌آمد ، نه بدش . نه اشتیاق او را بر میانگیختند و شادمانش میکردند ، و نه سبب کینه و تنفرش میشدند .

میدانست که هیچ تغییر و تنوع و دگرگونی‌ای در پی نخواهد بود . در انتهای راهی که او اکنون آرام و بی‌شتاب و خسته و بی‌حوصله آنرا می‌پیمود . تنها یک منزل ، آخرین منزل ، وجود داشت و او خود را تسلیم آن کرده بود و با بی‌اعتنایی به آن می‌اندیشید . در عین حال خود را فریب نمیداد و نمیخواست دیگران فریبش دهند .

یکبار که دکتر گفته بود : « ان شاء الله به همین زودیها خوب میشد ، مرید خونه تون . » او سرا سیمه اما محکم و بی‌شتاب پاسخ داده بود :
« نه ، آقای دکتر ، خواهش میکنم برای من همچین آرزویی نکنید . مثل آدمی که خونه‌ای رو ساخته و به نزدیکای سقف رسونده - حالا شما بهش

میگن خراب کن و از نو بساز ؟ منم با مرک دیگه اخت شدهم ، بهش خو کردهم
نمیتونم یکبار دیگه خودمو بر اش حاضر کنم . »

این عادت او بود که در پاسخ هر حرفی مثالی میزد ، یاد استانی میگفت
تا مقصود خودش را بهتر بفهماند . دهانش گرم بود و داستانها را خوب و شیرین
حکایت میکرد و شنوندگان همیشه مجذوب او میشدند و ماجراهایش را تا آخر
با اشتیاق گوش میکردند . این را خودش هم میدانست و مایه دلخوشی اش بود.
تنها مایه تسلی و دلخوشی او اکنون همین خاطرات گسسته دور و نزدیک ،
همین داستانهای شیرین و تلخ بود . لکن حتمی این خاطرات هم همه شان خوشحال
کننده و تسلی آور نبودند .

خاطره کودکی او که دور و تیره و محو بود . خاطره پدرش که بد اخم و
مستبد و سخت گیر بود و او و برادرانش حتی پس از آنکه بزرگ شده بودند و دیگر
کودک نبودند ، لرزان ، چون طفلی در برابرش می ایستادند . از او حساب
می بردند و جرات نمی کردند دست از پا خطا کنند . و همینکه او ، خیلی زود ،
مرد ، اینها که خود را آزاد می دیدند ، به تندی ها و ناله های مادر که میخواست
ازشوی از دست رفته تقلید کند و نمیتوانست ، اعتنا نکردند . ثروت پدر را
برداشتند و هر یک به دنبال سودهای دل بی تجربه خود رفتند . همه شان خود را
تا گلو در لجن غرق کردند . او بدنبال یک روسپی برآستی زیبا که در آن زمان
آفتی کم نظیر بود ، آواره شهرها شد . خودش هم به درستی نمیدانست چه مدت
به آن شیوه زندگی کرد که شیرین و دلچسب بود ، لکن همیشه تهدیدی به دنبال
داشت و لرزشی که مدام زیر پای خودش حس میکرد نمیکذاشت لذتها و خوشیهای
آن را جذب و هضم کند . در آخر ته کشیدن پولها و خیر مرک مادر او را به تهران
کشاند . برای پیدا کردن کاری به دست و پا افتاد . لکن او که نه سرمایه ای داشت
و نه سواد درستی ، و نه کاری میدانست ، چه میتواند بکند . بعلاوه زهر زندگی
هرزه و تن پرورانه ، اندام او را تخریب کرده بود و او در خود آن آمادگی را
نمیدید که به کارهای سخت و دشوار دست زند . تنها راهی که هنوز در برابرش
باز بود ، این بود که داخل ارتش بشود . و او به همین راه رفت که مناسب ترین
ادامه برای زندگی گذشته اش بود . بعلاوه زندگی سرپازی فریبندگی دلپذیری
داشت . کار و زحمتی نبود ، همان بیکاری بود بدون اینکه کسالت و ملالتی در
پی داشته باشد . پولی میدادند و آنها را این سوی و آن سوی میفرستادند و

لباسی که تنشان بود و تفنگی که دستشان بود بهشان اجازه همه کار میداد .
برایشان امتیاز درخشانی بود که خیلی چشمهارا خیره میکرد و جا داشت برای
جوانی چون او بی تفاوت نباشد .

به گفته یکی از دوستانش که ادای سربازهای دهاتی را درمیآورد ، در
سربازخانه « همه چی مه تن ، جنخ ذغال نه مه تن ، اونم پولشومه تن . »
از همه اینها گذشته زندگی دسته جمعی سربازی کیفی داشت که او را
شناپان به سوی خود میخواند . به سوی خنده ها و شادمانی ها و بی فکریها و خوشی ها
و عیاشی ها .

اما زود فهمید که همه چیز به این سادگی و خوبی که او تصور میکرد نیست .
در ابتدا خیلی سخت بود . تمرین همه روزه و طاقت فرسا ، انضباط بی چون و
چرا ، اطاعت و حرف شنوی از همه آنها که دوروبرش بودند ، صرف نظر از
اینکه از شان خوش میآمد یا از ریختشان بیزار بود ، برایشان احترامی
قابل بود یا میخواست جلوی شان تف کند و رویش را برگرداند . بعدها به همه
اینها عادت کرد ، اما آنچه تا مدت ها همچنان دشوار و آزار دهنده بود امر ونهی
های خصوصی ، دق دل خالی کردنها و دشنام ها و ناسزاها بود . برای او که
نازپرورده پدر و مادر بود و خودش را بچه شهری میدانست و گمان میکرد به
هر حال به این دهاتی های پخمه امتیازی دارد که از پشت گاو آهن و از روی خاک
خودشان بیرونشان کشیده بودند و مثل گوسفند گله کرده و به سربازخانه فرستاده
بودند ، تحمل این امر ونهی ها و دشنام ها و تحقیر ها خیلی دشوار بود . و کیل باشی
سرجوخه ، سرگروه بان ، استوار ، افسر های ریز و درشت . اومی بایست
از چه توده انبوه رنگارنگی حرف شنوی داشته باشد . کسانیکه حتی یکیشان
غرور و بزرگ منشی بی دلیل او را ارضاء نمیکردند . و هیچ چیزشان او را در
فرمانبرداری اجباریش اندکی دلخوش نمیکرد .

در آن میان استوار درشت هیکل آبله رویی بود که سپیل های پرپشتش را
که مایه افتخارش بود روبه بالاتاب میداد و او هرگز نتوانسته بود این مرد
را فراموش کند . آنروز یادش آمد که در همان اوایل ، توی سربازخانه ،
موقیمیکه با خیال خودش داشت راه میرفت . با استوار سینه به سینه شد که از
بالا واز گوشه چشم داشت او را نگاه میکرد و لبخندش انگار بجای لبش ،
گوشه چشمش بود .

واو فکر کرد: « الان یه چیزی می‌گه ، پسر برو ، پسر این کارو بکن. من باید بگم بله سرکار، یا بله قربان. اون از بله قربان بیشتر خوشش میاد. اما اروای پدرش . با اون دك و پوز خوش‌ریختش چغندر. دندون زده! با اون جارو فراشی که چسبونده پشت لبش . »

وتا او این فکرهارا می‌کرد استوار چیزی گفته بود که او هیچ نفهمید چه بود . فقط فرصت کرد فرزند و باشتاب جواب بدهد : « بله سرکار. » وبعد چون نمی‌دانست چه باید بکند ، سر بهوا ایستاد و اورا نگاه کرد . استوار که دنبال بهانه‌ای میگشت از این‌همه بی‌اعتنائی حسابی ازجا دررفت، فریاد کشید :

« وایساده منو تماشا میکنه ، د بجنب مادر ... »

اما پیش‌ازآنکه بتواند آخرین کلمه را بگوید او مشت خود را محکم به دهانش کوبیده بود :

« خفه شو ... سرکار! »

بعدها هر وقت این ماجرا را تعریف میکرد به این‌جا که میرسید خنده‌اش می‌گرفت. معلوم نبود اگر در آن جوش غیرت و تعصب که با سراسیمگی و وحشت ازکاری که می‌کرد بهم آمیخته بود ، جلوی خودش را نگرفته بود، چه میشد. پس از آن شلاقش زدند ، به زندانش انداختند ، و تا مدت‌ها با او سخت گیر و بی‌مهر بودند ، اما این کار او همه را راحت کرد ، دیگر کسی جرأت نمی‌کرد بهر کلمه‌ای که از دهانش خارج میشد از فحش مادر و خواهر چاشنی‌ای بزند . مخصوصاً از او خیلی ملاحظه میکردند . اما این ملاحظه از همه نظر به سودش تمام نشد . پس از چندی که گروه‌بان شد - چون بهر حال سواد داشت و بچه شهر بود و چند نفری نیز با او و پدرش آشنا بودند - فوراً به بیرون فرستادندش . از اینجا زندگی کولی‌وار و سراسر در بدری او شروع میشد، زندگی‌ای که در گردنه‌ها ، پیچ و خم‌ها، دامنه‌های کوه ، و سینه دشت و بیابان گذشته بود . هر روز يك گوشه مملکت شلوغ میشد ، هر روز یکی از جایی سر بر میداشت ، و همینکه گلوله‌ای از تفنگی خارج میشد و جسدی بر زمین می‌افتاد و خونی بروی خاک میریخت ، آنها را مثل گله‌های بز کوهی یا آهو که به سوی شکارگاه رم میدهند ، به آن سمت می‌فرستادند . و آنها در میان

پستی‌ها و بلندیه‌های آن زمین ناشناس که هر تکه سنگ ، یا درخت و بوته‌اش یا سایه روشن همواریه‌ها و ناهمواریه‌ها پیش‌چون دامگاهی آنها را می‌ترساند و می‌رماند و تهدید میکرد ، سرگردان میشدند و می‌دیدند که چطور رفقایشان جلوی چشمشان گلوله می‌خورند و می‌افتادند و خونشان زیر پای دوستانشان جاری میشد و به تلخی جان می‌دادند حال آنکه همه‌شان در اندیشه زن و فرزند ، یا پدر و مادر خود بودند که فرسنگها دور از آنها ، در میان شهری آشنا و مأنوس در میان خشت و گل خانه‌ای که پراز یادبودها و یادگارهای دلنواز بود ، چشم برآه آنها بودند و هر خیر جسمه گریخته‌ای که از این بیابانهای پر از هول و بیم برایشان میرسید آنها را از وحشت آکنده میکرد .

ای کاش همه چیز به جنگیدن ، کشتن و کشته شدن ، تمام میشد . در حاشیه این بازی پوچ خونالود ، آنها هزار بیچارگی و گرفتاری دیگر داشتند . خوار و بارشان مرتب نمی‌رسید ، و آنها مجبور میشدند مثل قشونی فاتح و بی‌رحم دهات سرراه را غارت کنند و چیزی برای خوردن گیر بیاورند . و تازه این هم در صورتی بود که اقبالشان بلند باشد و یاغی‌ها پیش از آنها این کار را نکرده باشند و لقمه‌ای که از دهان دهاتی‌ها و بچه‌های گرسنه مفنگی‌شان بیرون کشیده شده بود از گلوی او پایین نمی‌رفت ، اما مجبور بود خودش را با آن سربکنند ، تا نمرید ، تا زندگی‌کننده که چه ؟ که بتواند بازهم بکشد ؟ چرایش را دیگر نمی‌دانست . مثل اینکه مجبور بود به همین طرز زندگی کند و جلو برود . مثل اینکه تویی سرازیری تندی افتاده بود و دیگر نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد .

بدترین خاطره‌اش مربوط به زمانی بود که ته يك دره تنگ ، که دور تا دورش را کوههای بلند ، با سنگ‌های طبیعی خطرناک احاطه کرده بود ، محاصره شده و گیر افتاده بودند . تمام اطرافشان پراز یاغی‌هایی بود که آنها نمیتوانستند خودشان را ببینند ، اما گاه برق لوله تفنگشان را می‌دیدند و میدانستند اگر خودشان را سرراه این لوله قرار بدهند از گلوله خطاناپذیرش رهایی نخواهند داشت .

اینجا دیگر همه‌شان به راستی خوب می‌جنگیدند . چون بخاطر جان نشان جنگ میکردند ، چون میدانستند برای چه جنگ میکنند . و به همین سبب

بود که با وجود موقعیت بسیار بد و دشوارشان توانستند پایداری کنند و یاغی‌ها را در همان دامنه کوه ، پشت سنگها و پیچ و خمها نگاهدارند و نگذارند که جلو بیایند . اما بدبختی در آن بود که آذوقه‌شان تمام شده بود . هر چه داشتند خوردند ، هر چه پیدامیکردند و میشد خورد ، خوردند . مرکز که از وضعیتشان خبردار شده بود برایشان با هواپیما آذوقه فرستاد . اما یاغی‌ها ، یکی دوتای اولی را که با بی احتیاطی خیلی پائین پرواز کرده بودند ، با برنوهای خود- که معلوم نبود از کجا به دستشان رسیده است - زدند . خوشبختی در این بود که یکی از هواپیماها همان ته دره ، کمی دورتر از آنها سقوط کرد . و آنها توانستند ، علیرغم بی احتیاطی‌ای که کرده بودند و به قیمت جان سه چهار نفرشان تمام شده بود ، به آذوقه‌ای که در هواپیما بود دست پیدا کنند . هواپیماهای بعدی بیش از اندازه احتیاط کردند و بسته‌های خود را از همان ارتفاع زیاد پرتاب کردند که پراکنده شد و این سوی و آن سوی افتاد و بیشترش تکه پاره شد و به هر حال استفاده چندانی ازشان نبردند . او و همه سربازها از این قارقارک‌های پت پتی که آن بالا باخونسردی پرواز میکردند وانگار مأموریت داشتند توی کوه و دره بذر بپاشند ، لجشان گرفته بود و همینکه هواپیما آخرین دورش را میزد و پشت کوه ناپدید میشد ، دشنامهای چارواداری همراه با فریادهای خشم مثل سیل از این دهانهای منتظر سرازیر میشد .

در آن گیرودار و سختی و نابسامانی ، تنها دلخوشی‌شان عرق قاچاق بود - که البته برای آنها قاچاق نبود - که يك ته استکانش دهان و گلو را آتش میزد و میسوزاند و پائین میرفت . ولی آنها لیوان لیوان میخوردند و مزه‌شان کشمش درشت لرکش بود که از سر بی میلی دو سه تا توی دهان می‌انداختند و سر به هوا می‌جویدند .

از همین جا بود که او به‌الکل معتاد شد و هرگز نتوانست آنرا ترك کند ، مگر از هنگامیکه بیمار شده بود .

سرانجام پس از مدتها بیم و امید و انتظار مرگبار ، به کم‌شان آمدند ، محاصره را درهم شکستند و خلاصشان کردند . به همین سادگی ! و چه تفاخری میکردند و چه منتی بر سر اینها میگذاشتند . مثل اینکه محاصره شدن و ضعیف بودن گناهی بود . مثل اینکه مدتها مقاومت جنگیدن ، کشتن و کشته شدن با

شکم گرسنه و اعصاب درهم کوفته ارزش نداشت. اما اینکه آقایانی با افراد
بیشمار و تجهیزات کامل راه بیفتند و محاصره را بشکنند و راه را باز کنند
افتخاری بی نظیر بود که در هر قرنی فقط یکی از آنها بدست میآید. بعد که
موقع درجه دادن رسید، آنها را درجه دادند و تشویق کردند و اینها که
پروزی شان نام و نشانی نداشت بی نصیب ماندند و همه شان بور و پکر و دلخور
شدند.

چه خوب بود اگر همه چیز به همین جا تمام میشد. چیزهای دیگری
هم بود. انتقام‌ها و کینه‌کشی‌ها و ناجوانمردیها، آنهم از چه کسانی، کسانی که
زندگی‌شان هرسیری میکرد و بهر راهی میرفت، فراز و نشیبی نداشت و
همیشه صاف و هموار، در دشت بدبختی و تیره روزی، کشیده میشد و جلو
میرفت.

به خاطر «خان» تفنگ به دست میگرفتند و سربازها را می‌کشتند و
همینکه مغلوب میشدند، خان فرار میکرد، یا تبعید میشد یا پولی میداد و
جانش را میخرید، و آنها میماندند و در دسرهای پایان‌ناپذیرشان. آنها
بودند که باید شقه شوند، باید تیرباران شوند، باید شلاق بخورند و غارت
شوند، باید سر بریده‌شان به علامت فتح و ظفر به این‌سوی و آن سوی فرستاده
شود. او همه اینها را می‌دید، خشمگین میشد و خودش را میخورد، جوش
میزد، اعتراض میکرد. دیگران میگفتند: «به من و تو چه.» اما او
نمیتوانست «به من چه» بگوید و خودش را خلاص کند. او اگر جنگیده
بود، اگر گرسنگی و تشنگی و بیخوابی کشیده بود، اگر بدنش روی سنگ‌های
تیز و برنده، ترک خورده بود، بریده بود، تکه تکه کرده و مجروح
شده بود، بخاطر این نبود که آن آدمهای ساده لوح زود فریب را به قرآن
قسم بدهند و بعد با خیال آسوده جلوی مسلسل بگذارند. بخاطر این بود که
آن منطقه امن شود، راه باز شود، تفنگ از دست آنها گرفته شود نه جان‌شان.
همین. و تازه درست که فکر میکرد میدید بخاطر این هم نبود. بخاطر هیچ
چیز نبود. هیچ هدف و مقصود واضح و آشکاری که او بتواند بفهمد نداشت.
او این کار را بعنوان شغل انتخاب کرده بود. به او میگفتند بکش. و او اگر
میخواست از گرسنگی نمیزد، میبایست بکشد. هما نظور که به فلان منشی میگفتند

بئوس و او مینوشت .

همینکه آنها از آسباب افتاد، او در میان همانها که پیش از آن دشمنشان بود، ماندگار شد، یکی از دخترهایشان را به زنی گرفت که زیبا و رشید و سالم و خوش هیكل بود، اما از زندگی شهری هیچ سرش نمیشد و سالها بعد هم که به شهر آمده بودند نتوانسته بود یاد بگیرد. در عوض هر دو سال یکبار فرزندی برای او به دنیا میآورد. و او همینکه چشمش را باز کرد، چهار پنج پسر و دختر دید که دورش را گرفته اند. حالا دیگر میخواست زندگی اش را تغییر دهد. میخواست به فرزندانش بپردازد. نمیخواست زندگی اش زندگی خود او در بدر و بی سامان بگذرد. میخواست برای آینده راه دیگری در پیش بگیرد. اما آینده اش از گذشته جدا نبود و گذشته او را نمیگردد. جوش میزد، و سواس بخرج می داد. لجاجت و یکدندگی میکرد و همه زحمت هایش به هدر میرفت. از تربیت کودک چیزی نمی دانست. بچه ها را از خود می رماند و بیزار میکرد. تربیت سربازی، که خود او آنهمه ازش متنفر بود، اکنون خواه ناخواه تأثیر خودش را در روح او، در توقعات او و در رفتار او گذاشته بود. میخواست فرزنداناش مطیع محض او باشند و دستورهایش را بی چون و چرا اطاعت کنند. و چون کودکان چنین نمیگرددند خشمگین میشد و به سرشان داد می کشید، کتکشان میزد، بیرحمانه و با کمر بند کلفت سربازی خود یا هر چه بدستش میآمد، میزد. بعد دلش میسوخت و ناز و نوازششان میکرد و این از آن کتکها هم بدتر بود. هر روز همین بساط تکرار میشد. و نتیجه آن شد که بچه ها به طرز مخصوصی بار آمدند که بی سابقه بود. با همه سواسی که او به خرج داده بود، بی بند و بار بودند. دیگر از تهدید هایش نمی ترسیدند. کتک هایش که حالا خیلی کمتر شده بود، چون قدرت او کمتر از سابق بود، برایشان عادی شده بود. هر کار دلشان میخواست میکردند.

پسر بزرگش که او آنهمه زحمت برایش کشیده بود، که مثل خودش نشود، در آخر مثل خودش، چیزی هم بدتر شد. درس نخواند، از خانه فرار کرد. رانندگی یاد گرفت، داخل ارتش شد، و شو فرکامیونهای ارتشی شد. پس از مدتها به خانه آمد و سرباز دیگری را که دوست و همکارش بود

با خود آورد . چندی که گذشت پدر فهمید میان او و دخترش سر و سری هست . خواست او را از خانه بیرون بیندازد . اما خواهر و برادر مخالفت کردند و دختر به سادگی گفت که زن او میشود . و شد . این دیگر برایش تحمل ناپذیرتر از هر چیز دیگر بود که دخترش میان این همه مردم ، زن سر بازلات آسمان جلی بشود که ازمال دنیا تنها چیزی که میشناخت همان کامیون ارتشی اش بود که تازه آن هم مال خودش نبود . این همه بس نبود که زنش هم از آنها جانب داری میکرد . دامادش را که میدید از خوشی غش وضعف میرفت و این دیگر بیش از هر چیز آن روی او را بالا میآورد .

شاید از همین حرص و جوشها بود که مریض شد . و شاید از الکل که هرگز ترکش نگفته بود و روز به روز بر آن افزوده بود . همه چیزش را از دست داد و بداند . جوانی اش را ، پولی را که می بایست بگیرد ، درجه اش را . بعد از این همه خدمت تازه استوار بود و مجبور بود به آنها که محل سگ هم بهشان نمیگذاشت سلام بدهد . و آخر از همه آسایش خانوادگی اش را . يك بی همه کس جلنبر معلوم نبود از کجای دنیا بلند شده و آمده و دخترش را دزدیده بود تا آرامش او را برهم بزند .

و او این همه را در سکوت ظاهری خود ، - پس از آنکه خوب فریادهایش را میزد و دشنامهایش را میداد - تحمل میکرد . و تنها به الکل پناه میبرد به خانه که میآمد غذایش را میخورد و احیاناً چرتی میزد . اما همینکه عصر میشد برمیخواست ، بیرون میرفت و فقط او آخر شب بود که به خانه میآمد یا میآوردندش . دیوانه وار می نوشید و دست همه را از پشت می بست . این او آخر حس میکرد که پهلوی راستش درد میکند ، اما به آن بی اعتنا بود ، تا اینکه درد شدید و مداوم شد ، به حدی که نفسش را بند میآورد . پس از آن قلبش نیز شروع کرد که او را بیازارد و شکنجه کند . ولی او تنها هنگامی نزد دکتر رفت که آن همه برآستی تحمل ناپذیر شد . دکتر معاینه مفصلی کرد و بعد سر تکان داد . کبد تقریباً از هم پاشیده شده بود . قلب فرسوده و بیمار بود . به او اعلام خطر کرد .

از آن لحظه با اراده ای که حتی برای خودش هم عجیب بود ، دیگر لب به مشروب نزد . حتی يك قطره الکل هم به دهانش نرسید . اما دیگر فرایده ای نداشت . خیلی دیر شده بود . همینکه ماندنش در خانه غیر ممکن شد ، به

بیمارستان آمد. هم خودش راحت تر بود، هم زن و فرزندانش. گرچه او منزل را ترجیح میداد. اما خوشحالی موزیانه‌ای که روی چهره زنش دیده بود، که ناشیانه کوشیده بود با ماسکی ازدلسوزی و پرستاری، پنهانش کند، او را آزاده بود. تقریباً به حالت قهر به بیمارستان آمد. اوایل از نظم و ترتیب آنجا خوشش می‌آمد. اما کمی بعد همه چیز برایش عادی و یکنواخت شد. فهمید که زیر ظاهر آراسته و مرتب آنجا نیز همان اغتشاش و بی‌ترتیبی که همه زندگی او را بهم ریخته بود، همان تبعیض‌ها و حق‌کشی‌ها و بی‌رحمی‌ها وجود دارد. پس از شش ماه حوصله‌اش سر آمد. بی‌اجازه پزشک بلند شد و لباسهایش را پوشید و به خانه رفت. اما یک هفته که در خانه بود خودش را خیلی بیچاره‌تر، وازده‌تر و تنه‌تر از بیمارستان حس کرد. دوباره به اینجا برگشت. در اینجا دست کم آدمهایی به سراغش می‌آمدند، میشد باهاشان حرف زد و درد دل کرد، یا به گفته‌هایشان گوش داد. اما در خانه زنش پشت سر هم غرمیزد و می‌نالید و به بخت خودش دشنام میداد. بچه‌ها ملاحظه‌اش را نمی‌کردند و هر کار می‌خواستند میکردند. گاه می‌خندیدند و سروکول هم می‌پریدند و گاه دعوا و کتک‌کاری میکردند و گریه سر میدادند. و این همه او را عذاب می‌داد و حالش را بدتر می‌کرد.

به بیمارستان که آمده بود، تا چند ماه زنش مرتب هفته‌ای یکبار و دو بار به ملاقاتش می‌آمد. بچه‌ها اغلب با او بودند. اما رفته‌رفته این دیدارها کم و کمتر شد. این او آخر او بعد از ظهر جمعه چشمش به در دوخته میشد تا شاید در میان آن آدمهایی که به اطاق می‌آمدند چهره آشنائی ببیند. ولی افسوس، کمتر موفق میشد.

دوستان، زن و فرزندانش دیگر می‌آمدند، سلام و احوال‌پرسی میکردند، به او هم سر تکان میدادند و بعد پشتشان را میکردند و روی لبه تختش می‌نشستند و خیلی که لطف میکردند برای چندمین بار از بیمار خودشان می‌پرسیدند: «این آقا چشه؟»

و بیمار توضیح میداد و او این پرسش و پاسخ را با حوصله ظاهری و بی‌زاری نهانی می‌شنید و چیزی نمی‌گفت. به زن و فرزندانش خودش می‌اندیشید که چرا این اندازه بی‌مهر بودند. حق‌ناشناس بودند. آیا هفته‌ای یکبار

به‌او سرزدن زحمتی داشت؟ و اگر هم داشت حتی این اندازه هم حق او نبود؟ آیا زن او نمیتوانست مثل زن این بیمار وسطی توی قابلمه برایش غذایی را که دوست می‌داشت بیاورد؟ اما حالا دیگر این مسائل برایش چه اهمیتی داشت حالا که می‌دانست دیگر بیهودی در کار نیست و هر لحظه به گور نزدیکتر میشود. گاش آن لحظه آسودگی زودتر میرسید. میدانست همینکه بمیرد برای آنها عزیز و گرامی میشود. شیون و زاری میکنند و روی وموی خود را میکنند و غش و ضعف می‌روند و لباسهای سیاه نو و مرتبی را که از پیش آماده کرده‌اند می‌پوشند و قیافه‌های حق به جانب به خود میگیرند. پس از مرگ او هر چه میخواهند بکنند. حتی از هم‌اکنون همه این آدمها و حادثه‌ها به نظرش خیلی دوز و تیره جلوه‌گر میشد. مثل اینکه تملق و ارتباطی به‌او نداشت. از آن او بود و در عین حال با او بیگانه و نامأنوس بود.

زنی داشت که هیچگاه به فکر او نبود و اصلاً به‌او نمی‌اندیشید. کودگانی پرورده بود که هر يك به دنبال زندگی خود رفته بودند یا میرفتند و هیچ در اندیشه او نبودند، گوئی هر گز فرزندی نداشته است. زندگی‌اش، نیروی جوانی و توش و توانش را در بیابانها و کوهها و راههای پرپیچ و خم دشوار در مرگ‌آور برای چه به‌هدر داده بود؟ برای چیزی که خودش هم نمیدانست. آدمهائی را کشته بود که نمی‌شناخت و هرگز نیک و بد زندگی‌شان را نمیدانست. لکن در آن فرصتهای کوتاهی که دست داده بود تا می‌ان نشان بسربرد جز آنکه دریا بد مهربان و ساده و نوازش‌کننده و خوش‌قلب هستند، چیزی دریافته بود. زندگی آنها چه اندازه با زندگی پر خدعه شهری یا زندگی بی‌سر و سامان سربازی تفاوت داشت. و او خوب می‌دانست چه چیزی آنها را وادار میکرد تا زندگی آرام و محقر، اما بهر حال سالم و شاداب خود را رها کنند و تفنگ و فشنگ بردارند و از کوه بالا بروند و گردنه‌ها را ببندند. چه چیز آنها را که این قدر خوش‌قلب و زحمت‌کش بودند اینطور تغییر می‌داد که حتی به رنگ لباس سربازی هم کینه و دشمنی تشفی‌ناپذیری داشته باشند و آنطور بیرحم و سنگدل بشوند.

بخاطر چه کسانی اینطور زندگی خودش را در هم ریخته بود. دشته‌ها و کوه‌ها را از زیر پا در کرده بود و عمر و جوانی‌اش را در قطره‌های خون و عرق

حل کرده و روی خاک ریخته بود؟ بخاطر آنها که در پایتخت یادر شهرهای دیگر توی لباسهای پر زرق و برق و چکمه‌های واکس زده و واکیسل‌های خیره کننده و مهمیزهای پرسر و صدایشان ، پشت میزها نشسته بودند و روی کاغذ جنگ راهبری میکردند و امر و دستور میدادند ، یاشق ورق این و رو آن و مریرفتند و از مافوق‌ها آفرین و احسنت می‌شنیدند و هر چند ماه یکبار درجه و نشان و مدال و تقدیر نامه میگرفتند . حال آنکه حقوق آنها ، جیره ، مختصر آنها ، لباسها و چکمه‌هایشان که در آن گیر و دارها و روی آن خاکها و خاشاکها و سنگهای تیز و برنده ، تند و تند پاره میشد و از هم در میرفت ، پی‌دپی عقب می‌افتاد و به آینده موکول میشد ، آینده‌ای که دیگر چندان امیدی به آن نداشتند و اگر بدتر از این که بود نمیشد شکر گزارش هم بودند .

یکبار ، پس از یکی از همان کوران‌های ناامیدی ، که بدنیال حق کشی آشکاری آمده بود ، و او چون جوان بود و هنوز نیرو و توان داشت آنرا با خنده و مزاح از سر میگذراند ، برای دوستانش ماجرای نوازندگان ناصرالدین شاه را حکایت کرده بود که همه خندیده بودند و گفته‌های او را تصدیق کرده بودند . از آن پس این داستان یکی از بهترین و محبوب‌ترین داستانهای بود که او بیاد داشت و در هر فرصتی تکرارش میکرد . به یاد نداشت چند بار آنرا برای دیگران بازگو کرده است . آخرین بار ، همین چند روز پیش بود که برای هم اطاقیهایش آنرا گفته بود :

«... دفة دیگه یا بد زدن یا شا خوشش نیومد . به هر حال گفت هر کی هرچی میزنه شافش کنن . طبلیه و سنجیه که خیالشون راحت بود . اما قره نی‌ایه بدبخت و بدشانسو بگو . سر فرصت پیچ و مهره‌های قرنی رو واز کردن و اونو تا ته به مرد ماد زمرده استعمال کردن ...»

صبر کرد تا دوستانش فرصت داشته باشند که خوب بخندند ، بعد نتیجه گرفت :

« حالا ما شدیم همون قره نی‌زنه . از ما خوششون اومد ، اونطور پاداشمون دادن . بدشون اومد اینطور مجازاتمون کردن . . . اون موقع که قشون همش سگ دوی توی کوه و کمر و بیابون و جون‌کندن و گشنگی کشیدن و کشته شدن بود ، مال ما بود ، حالا که آب از آب تکون نمیخوره و

همه چیز، شکر خدا، مرتبه و نون و آب و آذوقه‌ای هست، مال او ناس. هیشکی
 نمیاد محض دلخو شکنک هم که شده به ما بگه: مشد حسین، این به کونت!،
 این عادت او بود که همیشه همه چیز را در لفافه جزل و تمسخر می‌پیچید.
 آنچه را که از اومی ربودند، که دیگر دردسترس او نبود، دور می‌انداخت و
 به آن بی‌اعتنایی میکرد. لکن اکنون کار از شوخی و تمسخر و بی‌اعتنایی گذشته
 بود. به زندگی‌اش که نگاه میکرد، که از گذشته‌های دراز و دور دست و آینده‌ای
 کوتاه و زودگذر تشکیل می‌شد، که خوب میدانست که چند روزی بیشتر نیست،
 تلخی سرد و گزنده‌ای در خود حس میکرد. حس میکرد که سرتاسر زندگی‌اش
 يك تقلای بیهوده و بی‌نتیجه، يك شکست مداوم و پی‌درپی، و يك غبن و فریب
 بزرگ بوده است. نمی‌دانست چرا چنین شده و چرا اینطور بوده؟ نمی‌دانست
 که آیا میتوانسته آنرا نوع دیگری بسازد و ادامه دهد؟ فکر میکرد شاید.
 شاید اگر در آن دستگاه مهره سازی نیفتاده بود و با هزاران مهره دیگر حرفت
 نشده بود که آنها هم بی‌آنکه بدانند به یکدیگر پیوسته شده بودند و هیچ‌یک
 آنچه خود میخواست نمی‌کرد، بلکه آنچه دیگران میخواستند و میگفتند و
 دستور میدادند انجام میداد. اگر میگذاشتند خودش باشد. اگر میگذاشتند
 خودش را بشناسد و بداند کیست و چه باید بکند، امکان داشت که زندگی
 دیگری پیش گیرد و آن را به سامانی و نتیجه‌ای برساند. اگر هم باز
 مثل حالا هدر میرفت و پوچ میشد، غمی نبود، زیرا این زندگی
 او بود و حق داشت آنرا هرطور که میخواهد، مثل پول توی جیبش خرج کند،
 ببخشد، و حتی دور بریزد. اما افسوس، ثروت او را از دستش ربوده و غارت
 کرده، بعد با سخاوت و دست و دل بازی تمام آنرا برای خودشان خرج کرده
 بودند، هر جا و به هر که دلشان میخواست بخشیده بودند، و ککشان هم
 نگزیده بود.

و آخرین پشیمانی‌های بازمانده از ثروت سرشارش را نیز زن و فرزندانش
 آسوده و بی‌دغدغه برای خود برداشته و بعد او را مثل يك مفت‌خور، مثل سطل
 زباله دور انداخته و فراموش کرده بودند.

همه اینها، خاطرات يك عمرش، با تلخی و گزندگی‌ای بیش از پیش در
 این غروب غم‌آلود و تیره جمعه، که او با امید موهوم دیدار آشنایی را در دل
 پرورانده بود، به او هجوم آورد. این بار آرزویش، یا هوس بی‌فرجامش
 تندتر و سوزان‌تر از همیشه بود. چه حس میکرد که اگر به همین زودی آنها را
 نبیند، هرگز نخواهد دید و هرگز نخواهندش دید. حس میکرد که به فرجام

کارش نزدیک میشود . در این لحظه آنها را بخشیده بود . نیک و بدشان برایش
بی تفاوت بود ، تنها میخواست ببینندشان . چهره آشنایشان را ببینند . خوشی‌ها
و تلخی‌های زندگی رنگارنگش را در خطوط چهره آنها و در رنگ چشمهایشان
بخواند . میخواستشان . میخواستشان . اما آنها نیامده بودند .

غروب به شب کشیده بود و هم اطاقی‌هایش خیلی زود خفته بودند . او
تنها فرصت کرده بود سیگاری از یکی از آنها بگیرد . و وقتی بیمار دوستانه
اعتراض میکرد که سیگار برای اوزیان دارد فقط لبخند زده بود . کار از این
حرفها گذشته بود . خودش خوب میدانست . دود سیگار را که می‌بلعید -
آخرین سیگاری که می‌کشید ، و چه کیفی از آن می‌برد . - این اندیشه به
سرش آمد که هنگامیکه به دهلیز سیاه مرگ گام می‌نهد ، حتی دست‌گرم و
مهربانی هم نیست تا پیشانی او را که هر آن سردتر می‌گردد لمس کند .

آخرین پک را به سیگار زد . آنرا بادوانگشتش فشار داد و خاموش کرد .
بعد انداختش دور . نگاهی به هم اطاقی‌هایش افکند که خاموش و آسوده خفته
بودند . شمد را روی صورتش کشید ... و مرد .

(اسفندماه ۱۳۴۰)

نخم مرغ دزد

میدان شوش شلوغ و پرهایو بود . در آن بعد از ظهر آفتابی همه چیز خودش را لخت و برهنه و جدا از دیگران نشان میداد. گرچه رفت و آمد کمتر از صبح و عصر بود، باز اتومبیل‌های زیادی می‌آمدند و میدانرا دور میزدند. و میرفتند .

سرخیا با نهائی که بمیدان منتهی میشد اتوبوس‌های دو طبقه ، با قد دراز و رنگ سرخشان که زیر آفتاب توی چشم میزد ، پشت سر هم صف کشیده بودند . یکی دوتا از آنها روشن بود و پت پت میکرد و دود بیرون میداد . توی پیاده رو ، چرخهای دستی فروشندگان کنارهم ، به ردیف ، ایستاده بود . توی آنها همه چیز بچشم میخورد . لبو ، شلغم ، یا باقلا پخته که پسریموس

زیرش روشن کرده بودند و بخار ازش بلند بود. آب ناته‌های رنگارنگه ، که صورتی و قرمز از همه بیشتر بود ، باظرفی نقل سفید درشت در کنارش. پسته، که درشته‌ها و خندانهایش را جدا کرده و کنار گذاشته بودند و کمی گرانتر می‌فرختند. پسته شام ، بادام‌هندی. آجیل مخلوط که سیری سه‌ریال بود و پراز کشمش‌های ریز و سبز بود.

گوشه پایین میدان جایگاه بنزین بود که کفش جا بجا روغنی و سیاه بود. شوفرها می‌آمدند ، نوبت همدیگر را میدزدیدند ، باهم سر و کله می‌زدند و بگو مگو میکردند و بعد بنزین می‌گرفتند و میرفتند ، دو چرخه سوارها دستشان را روی بوق یا زنگشان می‌گذاشتند ، خودشان را از وسط ماشین‌ها یا لابلای آدم‌ها رد می‌کردند و متلک می‌گفتند و فحش می‌شنیدند .

طرف دیگر میدان، توی تکه زهینی خاکی، جمعیتی حلقه زده بود و معرکه تماشا میکرد. لحظه به لحظه صدای صلوات بلند میشد.

در یکی از گوشه‌های خلوت تر میدان ، کنار جویی که یکطرفش ریخته بود و چیز سیاهی تویش روان بود و بوی گندی از آن بالا می‌آمد ، زن و مردی ایستاده بودند .

زن بلند بالا بود و لاغر و باریک ، و مرد کوتاه و خپله . چهره زن کشیده و چروکیده و استخوانی بود . چانه‌اش باریک و صورتش سه گوش بود . مثل این بود که وزنه سنگینی به چانه‌اش آویخته باشند . چادر سورمه‌ای رنگ و رورفته‌ای سرش بود که کناره‌هایش بفهمی نفهمی نخ نما و شرنده شده بود و رویش هلال‌های ریز فراوان سفید رنگی داشت . گویی چادر سورمه‌ای را روی زمین پهن کرده و توی آن ناخن گرفته‌اند . ناخن‌های سفید تمیز . مثل اینکه مال آدم‌هایی باشد که تازه از حمام درآمده‌اند . مرد صورت گوشه‌تالوی نرمی داشت که ریش کوتاهی روی آن خوابیده بود . هر کس صورت او را میدید هوس میکرد به آن دست بزند و چاقی و نرمی‌اش را با دست خود آزمایش کند .

بقچه‌ای دست زن بود و مرد گوشه بقچه را چسبیده بود هیچ کدام حرفی نمی‌زدند . یا از جای خود نمی‌جنبیدند . چهره هر دو تاثرناپذیر مینمود. شبیه زن و شوهرهایی بودند که برای طلاق بمحضر می‌روند.

روبروی آن ها مرد دیگری ایستاده بود ، با صورت تکیده و گونه های گود رفته . ته ریش سیاه زبری داشت که زبری اش را توی نگاه بیننده فرو میکرد .

هیكلش نشان میداد که باید طبق کش باشد. شاید هم نبود. بهر حال کاسب بود . پرسید:

« حاج آقا ، حالا خیال داری چه کارش کنی . »

حاج آقا گفت: « چکارش کنم ؟ معلومه ، میدمش دس نظمی، میندازمش ز ندون. شهره رت که نیس، مملکت دزد بازار که نیس، آخه یه قانونی گفتن، یه دین و مصبی گفتن . »

زن ساکت بود و حرفی نمیزد.

مرد گفت : « حاج آقا ، از کجا فهمیدی ؟ »

حاج آقا گفت : « من تخم مرغارو کوت کرده بودم . این اومد چیزی

گفت، سرمنو گرم کرد ، بعد که رفت دیدم تخم مرغا صاف شده . »

مرد خندید : « بارک الله ، حاج آقا ، پس از کوتی و صافیش

فهمیدی . »

آنها که حرف میزدند ، زن مواظب رفتگری بود که به آنها نزدیک

می شد .

رفتگر ، کوتاه و ریزه بود . مثل کوتوله های افسانه ای یا میخ طویله

پای خروس ، یا بچه ای که صورتش ریش سیاه پر پشت در آورده باشد و شلوار

گشاد پت و پهنی پا کرده بود و دستهایش را کرده بود توی دوتا جیبش و رؤیهم

رفته چیز چهار گوش و پت و پهنی شده بود و این چیز چهار گوش پت و

پهن فارغ و آسوده پرسه میزد و این ور و آن ور میرفت و بطرف آنها

می آمد .

آمد و ایستاد و بی مقدمه پرسید : « چی شده . »

اما کسی جوابش را نداد . بعد گویا خودش فهمید که گفت. « بابا ولش

کن . خدا رو خوش نماید ، شیطان تو جلدش رفته بود . »

حاجی نگاه های باو کرد که تند و شر بار بود و رفتگر را وادار کرد که

جا بخورد و دیگر حرفی نزنند . بعد گفت : « این حرفها کدومه ، شیطون

چرا نماید بره توجلدمن ، آخه حساب و کتابی گفتن ، راس و دروغی گفتن روز قیامت که دیگه دروغ نمیشه . من ولش کردم ، جواب خدارو چی میده .»

بعد نگاهش به مرد دیگری افتاد که بارانی سفید تنش بود و عینک قهوه‌ای زده بود و کیف بزرگی در دست داشت . زن بچه‌اش را کشید ، اما حاجی ول نکرد و متوجه او شد و گفت : « کجا ، آبی ، باید تکلیفمون معلوم بشه .» بعد نگاهی به دور تا دور خودش انداخت و غرزد : « تو این خراب شده‌م که به آجان پیدا نمیشه . »

مرد عینکی گفت : « چی شده آقا . » هیچکس حرفی نزد . فقط حاجی دست کرد توی جیبش و سه تا تخم مرغ درشت بیرون آورد و باونشان داد و گفت : « ایناهاش ، ببخود که نمیگم . »

مرد گفت : « خوب ، کار خوبی نشده ، اما ... شاید محتاج بوده ، گرسنه بوده ، شما صرف نظر بفرمایین . »

حاج آقا فریادش درآمد : « گرسنه بوده یعنی چه ، قربان به من چه گرسنه بوده ، مکه من قرارداد کردم شیکم خلق اله رو سیر بکنم ، بنگاه خیریه که واز نکردم . نذر و نیاز که ندارم ، منم یه کاسب جلنبرم ، سرگردنه که نیسم . »

زن بدون آنکه برای کشیدن بچه تقلایی بکند ، چادرش را بیشتر روی سرش و توی صورتش کشید و خودش را جمع و جورتر کرد . مرد کاسب خودش را وسط انداخت : « حاج آقا ، فرمایشات شما تمام درسته ، منتها حالا یه بزرگواری بفرمایین . صرف نظر بفرمایین ، یه ضعیفه ناقص عقلو دیگه بیشتر از این خجالت ندین . »

حاجی باز او را نگاه کرد و اخم‌هایش را توی هم کشید و گفت : « ناقص عقل کدومه ، چطور عقلش رسید این کارو بکنه ، وقتی پای رخنشوری و کلفتی میون میاد همه ناقص و ضعیف و دس و پا چلفتی میشن . برای این کارا همه شون زبر و زرنک و قبراقتن ، از صدتا من و توام عاقل ترن . »

رفتگر از آن پایین داد کشید : « این آقا راس میگه ، حالا شما غائله رو ختمش کنین . »

حاج آقا می‌خواست اعثنا نکند . اما نتوانست این جمله آخر را

بی جواب بگذارد : « چه غائله ای ، برادر من هر کی برپا کرده خودی ختمش کنه . »

مرد کاسب بالبخند - مثل اینکه میدانست حاج آقا از او حرفشوی

دارد - گفت :

« شما باید رضایت بدین ، شما باید صرفنظر کنین . »

مرد عینکی بارانی به تن توی دلش گفت: «مادر قحبه چقدر سمجه !»
بعد خواست بگوید: «چقدر کشش میدین . موضوع انقدرام مهم نیست که.»
اما ترسید به حاج آقا بربخورد . گفت . « این آقا صحیح میفرمایند . عفو از جانب شما باید باشد . »

کاسب گفت: « بعله ، دیگه بسشه . بیشتر از این خجالتش ندین ، چه فایده بپرن دوروزم نگرش دارن . پول نداره که تلکش کنن . جج رای دزی رویاد میکیره . »

حاج آقا گفت : « من حرفی ندارم . خدایاشده واسه این سه تا تخم مرغ

بی قابلیت نمی گم . اما آخه ... »

مرد کاسب حرفش را برید: «تموم شد . حاج آقا صرفنظر کردن .

آبجی ، ممنون حاج آقا باش . از حاج آقا عرضخواهی کن و برو.»

حاج آقا که رودرمانده بودمجبور شد بقیچه را ول کند . فکر کرد:

«خجالتشو کشید . بسشه دیگه . ولش کنم بره .»

مرد کاسب می اندیشید : « من که مردم آگه تویئه همچین هچلی افتاده

بودم از زور پیسی آب میشدم . یا میزدم این حاجی کنه رو نقله میکردم . یا

خودمو ، ببین این ضعیفه الان چه حالی داره ، دلش میخواد آب بشه بره

تو زمین . نون بشه سگ قاپش بزنده در ببردش . »

مرد بارانی پوش در این اندیشه بود که : « حالا لایه به فکر بچه هاشه

که بایس دست از پادرازتر دوباره بره پیششون . تازه دیرم کرده . لایه تو

این هیروویر دلش شورمیزنه که تو حوض نیفتاده باشن ، یا توی منقل کرسی

ذغال نشده باشن . آگه حوض و کرسی ای باشه . آگر نه که خیابون و

اتوبوس و سواری و کامیون . . . این حاجی ام که مٹ سریشم قرنگی

چسبیده و ور نیما ، ولش کن دیگه ، مادر سگ ! بسذا بره به بدبختیش

برسه . »

رفتگر با خودش می گفت : « این مصیبت تازه ام شده قوز بالا قوز
اومد زیر ابروشو ور داره زد چشم کور کرد ، حالا دیگه عاشقی و گشنگی
هر دو از یادش رفته. فکر اینکه که چطوزودتر از این هچل دربیادوخودشو
خلاص کنه . »

مرد کاسب ، رفتگر ، بارانی پوش ، وحتىی حاج آقا که خودشان را
بجای زن می گذاشتند و دلشان میخواست بدانند در آن لحظه چه حالی دارد ،
فکر میکردند حالا که خلاص شده زود خودش را از آنجا در میبرد . تصور
میکردند الان بر میگردد ، راه میافتد ، میدود ، میگریزد ، خودش را از چشم
آنها پنهان میکند . قاعده میبایست این کارها را بکنند .

اما زن همچنان ایستاده بود . آرام و خاموش . و آنها نگاهش می
کردند و نمیدانستند چه باید بکنند . تکانی به خودشان دادند و
کمی جنبیدند . اما زن همچنان ایستاده بود . بعد گفت : « تخم مرغا ...
پس تخم مرغا چی میشه ؟ »

حاجی غرزد : « به ! مرده رو که رو میدی ... » و به آنهای دیگر
نگاه کرد .

مرد کاسب ناگهانی به خنده ای افتاده بود که تهنش به سرفه
کشید .

رفتگر گفت : « آجبی ... از خیر تخم مرغا بگذر ، دیگه به تو
وصلت نمیده . »

مرد کاسب که حالا دیگر خنده و سرفه اش تمام شده بود گفت : « آجبی ،
برو خدارو شکر کن که کار بیخ پیدا نکرد ... بحاج آقا دعا کن که آبرو تو
نبرد ... تخم مرغ دیگه کدومه ... »

حاج آقا نگاهی از روی بزرگواری باو انداخت . انکار میگفت :
« نه ، چیزی نیس ، راه خدا جای دوری نیره ... » اما حرفی نزد .

چند لحظه دیگر همه ساکت و مردد ایستادند .
زودتر از همه حاجی براه افتاد . بعد از او مرد کاسب و رفتگر هر
یک براه خود رفتند . مرد بارانی پوش پس از آنها رفت . زن ایستاده بود .
بهیچ چیز و هیچکس نگاه نمی کرد . حتی آنها را هم که میرفتند و دور میشدند
نگاه نکرد . بعد او نیز براه افتاد و رفت .

(۳۰۱۲۶)

خدا، شیطان، و بلیط بخت آزمایی

پرویز و فرهاد که هر دو دانشجوی فلسفه بودند، مثل همیشه سرشان بگفتگوی تمام نشدنی شورانگیزی گرم بود. آن دو عادت داشتند بدون احساس خستگی یا کسالت ساعت‌ها دربارهٔ موضوعاتی که ظاهر آربطی بزندگی آنها نداشت و دانستن یا ندانستنش بکارشان نمی‌آمد و اطلاع یا بی‌اطلاعی هر دواز آن نیز بیک اندازه بود بحث و گفتگو کنند.

دانشجو موجود خاصی است. آن اندازه بزرگ شده که موقعیت افتخار آمیز خود را درک کند و از برخی مسائل آگاه شود و بداند دانش آموز که بود چه اندازه نادان بود، اما هنوز هم آن اندازه کودک است که بتواند خود را دانا بیندارد و بخود مطمئن و مقتخر باشد و جهل خود را ندیده بگیرد یا اصلا آن را حس نکند.

هیچ منظره‌ای جالب‌تر و شورآورتر از منظرهٔ يك دانشجوی جوان و مطمئن و جسور و ستیزه جو نیست ، بشرط آنکه نظر موافقی داشته باشیم و هیچ چیز مبتذل‌تر و کسل کننده تر و خشم آورتر از يك دانشجوی پرهیاهوی نادان نیست ، اگر نظر تان مخالف باشد .

و باز دانشجویان گوناگون با هم تفاوت فراوانی دارند . دانشجوی پزشکی هنوز از آستانه دانشکده نگذشته همهٔ دنیا را پر از میکرب‌های ریز و درشت ، همهٔ اشیاء و آدمها را کثیف ، و همهٔ کار هارا مخالف بهداشت می بیند .

بجای کلمات ساده و خودمانی تب و سردرد و دل پیچه و سرما خوردگی خوشش می آید لغات مشکل ناآشنای لاتین جا بزند . دانشجوی حقوق یکباره بدنیایی وارد میشود که بطرز شکفت انگیزی قانونی و منظم و مرتب و حساب شده است . و چون این اوست که بر از این نظم آگاه است و بر این دنیای منظم حکومت میکند ، خود را ناگهانی صاحب اقتداری عظیم مینداند و از شادمانی و غرور در پوست خود نمی گنجد ، آن وقت است که هر حادثهٔ کوچکی او را صادقانه به درد می آورد و از شك و تردید انباشته می کند . آخر چرا باید برادر کوچک او برادر کوچکترش را بیرحمانه بزند . یا مطابق کدام ماده قانون شاگرد اتوبوس و راننده تاکسی باید بهم بپرند و لباس یکدیگر را تکه پاره کنند و سرو صورت هم را خونین و له و لورده کنند .

اگر مسألهٔ يك توقیف بی دلیل غیر قانونی در میان باشد که دیگر نزدیک میشود قالب تهی کند و چون نمیتواند این موضوع باور نکردنی را باور کند ، غرق در مطالعهٔ قانون میشود مگر در زوایای دور افتاده و فراموش شدهٔ آن ماده ای که غیر ممکن را توجیه کند بیاید . دانشجوی ادبیات بر عکس یکسره در آسمانهاست ، یا در دنیای قرن پنجم و ششم هجری . با گذشت و بزرگواری و سهل گیری فیلسوفانه ای همهٔ کارهای دنیا و همهٔ آنچه در دور و برش روی میدهد مینگرد .

او بدنیایی راه یافته که دیگران را در آن راهی نیست ، پس حق دارد از آن بالا بالا باین موجودات حقیر پرتکاپو بنگرد و بزرگوارانہ لبخند بزند . اما هیچکس فروتن تر از او نیست ، فروتنی ای که از اعتماد به بزرگی

خود و از این که میداند تواضع چیزی از بزرگی او کم نخواهد کرد و نیز از ترحم و دلسوزی او بدیگران سرچشمه میگیرد: خشت زیر سرو بر تارک هفت اختر پای ...

امادانشجوی فلسفه از خمیره دیگری است. ابتدا منطق نظرش را میگیرد و میبیند مردم چه بی منطق حرف میزنند و کار میکنند. بعد به روانشناسی روی میآورد و میخواهد حتی برای خمیازه شما هم یک علت روانی بتراشد.

مدتی هم تاریخ فلسفه میخواند و با شتابی شور آمیز همه فیلسوفان قدیم و جدید را یکی پس از دیگری پشت سر میگذارد. تا مدتی هنوز از تاریخ فلسفه کم کم میگیرد و لابلای گفته‌های خود سخنان فیلسوفان کهنه و نورا میآورد. از سقراط و ارسطو و کانت و دکارت و اسپینوزا و هگل و نیچه و شایدهم راسل و دیویی، و خیلی که هنر کند ابن سینا و ملاصدرا حرف میزنند. در انتهای یک بحث طولانی پرشوردستش را بالا میگیرد و با ژستی پرزومندانه میگوید: «دکارت میگفت: میندیشم پس هستم.»

هیچ منظره‌ای در چشمشان و هیچ نغمه‌ای در گوششان زیبایی این جمله کوتاه ساده را ندارد، و از گفتن آن چه حظی میبرند و از شنیدنش چه اندازه شادمان میشوند.

اکنون موقع آن رسیده که خود آنها فیلسوفهای کوچکی باشند و بحث و مجادله کنند و از خود آراء و نظرهای مستقل و تازه‌ای بیاورند. نخستین و مهمترین مسأله‌ای که بآن میرسند مشکل خداست. وجه مشکل عظیم حل ناشدنی‌ای. بهمین جنگ میاندازند و دیگر ره‌ایش نمیکند. و همه آنها هم مسأله را از انکار وجود خدا آغاز میکنند. انکار وجود خدا همیشه کاری جنذاب و جسورانه و تکان دهنده است، حال آنکه اندیشه پذیرفتن خدا، خیلی کهنه و از مد افتاده شده و دیگر نظر کسی را جلب نمی‌کند.

هیچ چیز با مزه تر از منظره این ملحد های کوچولو نیست که با جیغ و داد درباره خدا بحث می‌کنند، حال آنکه نمایندند با نبودن خدا چه چیزی را از دست میدهند و یا اگر او را بیابند بچه کارشان خواهد آمد. پرویز و فرهاد نیز از همین گروه بودند، با این تفاوت که بدیگران

کاری نداشتند و تنها با خودشان بحث میکردند . و دیگر اینکه کمی جدی و عمقی دنبال موضوع را میکردند و از آن سخن میگفتند ، مثل اینکه بودن یا نبودن خدا برای آنها جنبهٔ حیاتی داشت و در زندگیشان بطرز قاطعی مؤثر واقع میشد . یا اینکه از پس از آن، حرف زده بودند برایشان صورتی جدی و با اهمیت پیدا کرده بود .

پرویز می گفت : «پیش از حل مسألهٔ خدا باید مشکل روح را حل کرد.»

فرهاد پاسخ داد : « برعکس ، قبل از هرچیز باید بسراغ خدارافت . اگر خدایی باشد ، مسلماً روحی هم وجود دارد . مگر روح جزئی از خدا نیست ؟ یا خدا ترکیبی از ارواح ما ؟ »
پرویز گفت : « اگر خدا مجموعه‌ای از ارواح ما باشد ، ناچار مجموعه‌ای از سرگشتگی‌های ما خواهد بود . »

فرهاد پاسخ داد : « نه باین صورت . در اینجا در حقیقت جزء و کلی وجود ندارد ، تجلی کل در موجودات بشمار بدون آنکه واجد صفات جزء گردد ، یعنی ضعف و فانی بودن و کوچک و ناچیز بودن . »
« - این موضوع را نمی فهمم ، چطور ممکنست خدا در همه چیز وجود داشته باشد . حتی آدمهایی هستند که از نظر احساس و اندیشه مثل زمین و آسمان از هم دور و بیگانه و متفاوتند . آیا خدا در هر دوی اینها تجلی کرده است ؟ این باور نکردنی است . یا شاید میخواهی بگویی خدا مثل مریبی است که اطفال هر کدام از رفتار و سخنان و درسهای او مقدار معینی بر حسب استعداد خودشان فرامیگیرند ، و از همینجاست که تفاوت آدمها بوجود میآید . تفاوت آدمهای خوب و بد . »

فرهاد پاسخ داد : « نه . اینطور نیست . اگر اینطور فکر کنی ، خدا را دست کم گرفته‌ای . خدا (بشرط آنکه وجود داشته باشد) مثل سیلاب ، یا امواج خروشان دریاست که همینکه رسید همه را در خود میگیرد و غرق میکند و از سر همه میگذرد . بی اعتنا بخوبی و بدی یا میزان درك و استعداد آنها . در برابر يك تابلو نقاشی خیلی آدمها گنگ و بی تفاوت میمانند . ولی گاه مناظری در طبیعت وجود دارد ، مثلاً منظر درخشیدن آذرخش و

غریدن رعد، در يك شب ظلمانی دردشتی هموار و بی انتها، - که حس می‌کنی درست بالای سرت می‌ترکد و همه جا را غرق در نور می‌کند - که گنگ ترین و بی احساس ترین آدمها را از شگفتی هراس آلود و تحسین خاضعانه لبریز می‌کند. آدمی برای يك آن مفهوم زیبایی و عظمت ابدی را در می‌یابد و حقارت خود را می‌فهمد و دیگر نمیتواند آنرا فراموش کند.»

پرویز گفت: « شاید اینطور باشد. آنهم بشرط آنکه خدایی وجود داشته باشد. ولی فعالیتکاری باین ندارم. چیزی هست که از آن سردر نمی‌آورم، این روح - اگر روحی باشد - هدفش چیست؟ کارش چیست. چه میکند و چه می‌خواهد بکند. آیا جز سرگشتگی کار دیگری دارد؟ »

فرهاد لبخند زنان پاسخ داد: « شاید در دنیای دیگر کاری برایش در نظر گرفته باشند که از بیکاری کسل نشود.»

پرویز سر تکان داد: « دنیای دیگر! این هم خودش مشکل دیگری است.»

فرهاد گفت: « همینکه مردم در تاریکی قدم خواهیم گذاشت - و شاید بهتر اینست گفته شود: به تاریکی پرتاب خواهیم شد - و یا بدنمایی روشن تر و درخشانتر از این جهان.»

پرویز بی تابانه پرسید: « اگر چنین باشد کار ما در آنجا چه خواهد بود؟ »

فرهاد به مسخره گفت: « شاید اینکه بنشینیم و از میوه درختانی که سر پیش ما خم میکنند بخوریم و از شیر و شهدی که زیر پایمان جاریست بنوشیم و این کار را برای همیشه ادامه دهیم.»

« - این که خیلی ابلهانه است، و گذشته از آن بی اندازه کسل کننده و ملال آور.»

« - اگر هم جنبشی، کوششی، هدفی در میان باشد، ناچار جستجو و انتخاب پیش می‌آید، جستجو در میان بدیها و انتخاب نیکی‌ها، و نتیجه همان ستیزه ابدی نیکی و بدی است. و جائیکه ستیزه باشد آرامش وجود نخواهد داشت. و می بینی که جهان دیگر به آن صورت که به ما گفته اند خود به خود نفی خواهد شد. چرا که بهشت تنها قلمرو نیکی مطلق و آرامش

محض است . »

پرویز لبخند زد : « چندان مطمئن نباش که یگراست به بهشت می‌برندت . از این نظر میتوانی نگران کسالت آنجا نباشی ، اما اگر به دوزخ افتادی ؟ »

فرهاد پاسخ داد : « تفاوتی نمیکند . من دوزخ را بحساب نمی‌آورم . دوزخ جزء ناچیزی از جهان دیگر است . هر کس پس از آنکه کیفش را دید و گناهانش زوده شد از آنجاها خواهد گشت . هیچکس تا ابد در دوزخ نخواهد ماند . یا هیچ‌گناهی آن اندازه بزرگ نیست که برای مجازاتش زمانی بدرازی ابدیت لازم آید . و آیا نخستین جوانه‌های پشیمانی بر چوب خشک روح مردگناهکار خدارا بشویش نخواهد افکند ؟ »

آیا خدا مرا بخاطر آنکه انکارش کرده‌ام تا ابد در دوزخ نگه خواهد داشت ؟ چه مسخره ! آیا هیچ معلم فرزانه‌ای شاگردی را بخاطر آنکه در روی او ایستاده و گفته‌است : تو مردك ابله بیسواد هستی ، مجازات میکند ؟ آنکه بر راستی فرزانه باشد بر نادانی جسورانه طفل دل میسوزاند و بالبخندی از او در میگذرد . آن نیز که حقیقتاً نادان است از سرخشم سیلی‌ای بچهره او میزند و بعد همه چیز را فراموش می‌کند . »

پرویز گفت : « ولی بسیار دیده‌ایم که پدر پسر خود را به شیموه‌ای وحشتناک مجازات کرده‌است ، تنها بخاطر آنکه برابر او قد برافراشته و فریاد زده است : تو پدر بدی هستی ! »

فرهاد پاسخ داد : « شاید این تنها نقطه ضعف خدا باشد . بشرط آنکه برای خداهم نقطه ضعف در نظر بگیریم . اصولاً هر آفریننده‌ای به آفریدگان خود با نظر حقارت مینگرد ، در عین حال که از آنها احساس غرور میکند ، همینکه برگشتند و رو در روی او ایستادند ، تحملش به پایان میرسد . چرا از صفاتی که خود به آنها داده است این چنین به خشم می‌آید ؟ ولی گمان میکنم خدا باین موضوع زیاد اهمیت ندهد . آنچه برای او بیشتر اهمیت دارد صفای روح بندگان است . یعنی همان قلمرو خدایی . »

پرویز گفت : « باز به‌مسأله روح برگشتیم . و سرانجام ندانستیم این

روح چیست و چه خواهد کرد . »

فرهاد ادامه داد : « شاید تنها فلسفه عاقلانه فلسفه هندیان باشد. گه میگویند روح آدمیان پی‌درپی به این جهان باز میگردد و در کالبدی دیگر زندگی‌ای دیگر آغاز می‌کند . روح مثل مرد منعم آسوده ای که زندگی یک‌نواخت و بی‌رنج و آرام خانه دلش را برهم میزند ، از خانه میگریزد و در دل حادثه‌ها بجستجوی ماجرا میرود . خودش را به دل پلیس‌دی‌ها می‌افکند و آلوده میشود و اگر بتواند خود و دیگران را از آن رهایی میدهد اما همواره یادخانه گرم و آرام با اوست و سویدای دلش رنگی از پشیمانی دارد . همینکه خسته و فرسوده شد به‌خانه باز میگردد و زمانی در آنجا راحت میکند و به آسودگی میگذرانند و این آسودگی تا آنزمان سر به ملال نخواهد زد که او هنوز خسته و فرسوده باشد . همین که بهتر شد ، دلش هوای حادثه و ماجرا میکند ، و باز از خانه میگریزد و آنجا میرود که دل‌هوسبازش میخواهد . »

« - اما این نیز انتهائی نا معقول و باور نکردنی دارد ، روح که سر انجام در این تلاشها و زندگی‌های گوناگون خود تصفیه و پاک شده است بروح کلی می‌پیوندد . می‌پویندد که چه بشود ؟ همان زندگی آرام یک‌نواخت ملال آور را از سر بگیرد ؟ »

« - شاید در کنار خدا ملال و کسالتی وجود نداشته باشد . »

پرویز گفت : « باید دید مجاورت خدا چه صورتی خواهد داشت . کودک در درون مادر که هست ، خیلی به او نزدیک است ، جزئی از اوست ، در عین حال کوچکترین نزدیکی و رابطه‌ای با او ندارد (البته غیر از رابطه جسمی و مادی) از وجود او بی‌خبر است ، یعنی در حقیقت فرسنگها از او دور است . همینکه به دنیا آمد میان آن دو رابطه برقرار میشود ، رابطه عاطفی و ارادی و موثر ، لکن اکنون خطر دوری همواره وجود دارد ، فرزند میرود و فکر مادر نیست تنها هر گاه خودش دلش خواست باز میگردد ، حتی گاه اصلاً باز نمیگردد . آیا رابطه ما و خدا ، یک چنین صورتی ندارد ؟ »

فرهاد پاسخ داد : « - شاید ، ولی این را هم در نظر بگیر که فرزند

در عین حال که خطر دوری از مادر تهدیدش می‌کند این سعادت را دارد که مادر را بشناسد و درک کند و از آن پس بدون شك همواره نزدیک اوست ، گرچه فرسنگ‌ها از او دور باشد . روحشان نزدیک هم است و یکی است .

پرویز تکرار کرد : « روح ! آیا تو به روح عقیده داری که اینقدر از آن حرف میزنی . »

فرهاد سر تکان داد ، « نه ، منظورم یاد و خاطره است . »

پرویز پرسید : « چرا نه ؟ »

فرهاد ساکت بود ، مگسی پروازکنان آمد و پشت دستش نشست ، واو مدتی بان‌خیره شد ، با توجه خاصی مگس را نگاه میکرد ، بعد بی‌آنکه دستش را تکان بدهد سر برداشت و گفت : « این مگس را می بینی . بین چه حرکات ظریفی دارد . اول شاخکهایش را بهم می‌مالد و پاک میکند و بعد با کمک دستها سر خود را تمیز میکند ، چه حرکات چابک حساب شده ای دارد ، حالا پاهایش را بلند کرده و دارد روو زیر بالهایش را با آن می‌روبد ، سرگرم کار خودش است ، موجود زنده ایست . کاملاً زنده ، و من و تو بایک حرکت دست زندگی را از او میگیریم . اورا میکشیم ، بی آنکه درتشویش زندگانی جاودانی‌اش باشیم . هیچ از خود نمیپرسیم آیا اورا در تساریکی سرنگون کرده ایم یا به دنیای دیگری فرستاده ایم . روح ابدی او برای ما چیز مسخره و خنده داری است که اصلاً درباره اش فکر هم نمیکنیم ، اطمینان داریم که این مگس روحی ندارد ، پس چه دلیل دارد که انسان روح داشته باشد ؟ در برابر عظمت کاینات حقارت مگس و آدمی درست بیک اندازه است . انسان و مگس چه تفاوتی دارند . هان ؟ چه تفاوتی دارند ؟ »

« - شاید تنها تفاوتشان این باشد که انسان حقارت خود را درمییابد و می‌فهمد ، و همین راز عظمت اوست . »

« - شاید ، ولی با این حقارت یا با این عظمت هنوز از حل نخستین

مسئله‌ای که برایش طرح شده عاجز است . از حل مساله خدا . »

پرویز پرسید : « آیا اعتقاد همه مردم به خدا نمیتواند دلیل بوجود

خدا باشد ؟ »

فرهاد پاسخ داد: «نه، زیرا این اعتقاد ذاتی و غریزی نیست. اکتسابی است. کودک که هستیم آنرا در وجود ما بودیعه میگذراند، ما نیز اگر پذیرفتیم، بکودکان خود میسپاریم، این امر احتیاج ببنفکرزیاد دارد و متأسفانه مردم - دست کم در این موضوع - خیلی کم میاندیشند، تازه اگر این امر دلیل بر وجود خدا باشد، قبایل ابتدایی که چیزی بنام خدا نمی‌شناسند و اصلاً از درک مفهوم خدا نیز عاجزند، میتوانند دلیل خوبی برانکار خدا باشند.»

پرویز پرسید: «پس چگونه بعضی آدمها با دلیل و منطق وجودخدا را ثابت می‌کنند. و برخی ادعا میکنند که از راه قلب و احساس او را کشف کرده‌اند. گرچه من شخصاً اگر قرار باشد چیزی را بپذیرم این يك را بیشتر باور میدارم.»

فرهاد گفت: «نه از راه استدلال میشود بوجود خدا پی برد و نه از طریق کشف و شهود. آنها که چنین میگویند یا دروغگویان قهاری هستند یا خیلی ساده اشتباه میکنند، همیشه در برابر طبیعت یا انسانیت یا نیکی و خدمت (تفاوتی نمی‌کند. کافست چیزی عظیم و زیبا باشد و ما را بشدت زیر تأثیر بگیرد.) خلسه و جذبۀ شیرین و سکر آوری به آدمی دست میدهد که آسان میتواند آنرا با تجلی خدا اشتباه کرد، در آن حالت گمان میکنیم خدا خود را آشکار کرده و به ما نشان داده است. مگر خدا جز زیبایی و عظمت کامل و نیکی و قدرت مطلق چیز دیگری میتواند باشد؟»

پرویز پرسید: «از راه استدلال چگونه؟»

فرهاد گفت: «هر کس میتواند ساعتها در اثبات یا رد وجودخدا حرف بزند و وراجی کند. اگر در استدلال و مباحثه قوی بودم، با دلیل و برهان انکار ناپذیر بگو ثابت میگردم خدا هست. و همینکه میپذیرفتی. با همان قدرت بیان و ادارت میگردم وجود خدا را انکار کنی.»

«پس همه آن برگزیدگانی که خدا را حس میکردند و با خدا در رابطه بودند، دروغ میگفتند یا ما را فریب میدادند؟»

فرهاد سر تکان داد: «نه، آنها، - که بهرحال چندتنشان انسانهای بزرگی بوده‌اند - شاید قصد فریب ما را نداشته‌اند، اگرهم فریبی درکار بوده از نوع کوچک و معصومانه و خیراندیشانه آن بوده. باید گفت

آنها خودشان هم با مسأله خدا دست بگریبان بوده اند ، اما دست کم آن را پنهان میکردند و بدیگران نمیگفتند .

اگر قرار بود خدا خودش را بر آفرید گانش آشکار کند و با آنها سخن بگوید چه دلیلی داشت که بر همه ظاهر نشود و با همه سخن نگوید و از آن میان آدمهای معدودی را برگزیند ، آنها چه آدمهایی، که برخی از آنها کمتر از همه استعداد دیدن و سخن گفتن و شناختن خدا را داشته اند. بدون آنکه قصد تکذیب یا تخطئه این آدمها را داشته باشم باید بگویم آنها یک سیستم اجتماعی بوجود آورده اند و تنها برای کار خود از نام و قدرت ما و راه - طبیعی و پابرجا و هراس آور خدا سود جسته اند . و بخود او صفات حقیقی او (نه آن صفاتی که حسا بگرا نه به او بسته اند و گاه بطرز خنده آوری با یکدیگر متضاد و متفاوت در آمده .) تسو جهی نداشته اند ، درست مثل اینکه معلمی بچه ها را از مدیر مدرسه بترساند و برای آرام کردن بچه ها از او غول بی شاخ و دمی بسازد ، و همینکه مدیر به مدرسه آمد (البته اگر مدیری وجود داشته باشد .) بچه ها ببینند اصلا شباهتی به آنکه در ذهن خود تصورش را میکردند ، ندارد . خوش قیافه و خندان و مهربان است و از آنها و شیطنتهای کودکانشان به خنده می افتد و حتی کارهای شوخی و جدی آنها او را به خنده می آورد . مهمتر از همه اینکه آنها را و خطاهای کوچکشان را درک می کند . این آدمها برای آنکه همه فکر و ذهن مردم متوجه خدایشان ، - پشتموانه آنچه ساخته اند و نظمی که با دشواری بر پا کرده اند - باشد بشر را از توجه به هر زیبایی و عظمت و رقتی باخسوت منع کردند . و این بزرگترین خطایشان بود . بشر تنها از راه زیبایی و عظمت و رقت و احساس میتواند خدا را بشناسد و به وجود خدا پی ببرد - اگر خدایی باشد - و اگر نباشد خود آنرا بیافریند . از این معجون لطیف و ترد و زیبا . نه باسنگهای خشن تیز رام نشدنی که دست هنرمند را میخراشد و میآزارد و او را عاقبت نومید می کند و نمیگذارد راه به جایی ببرد .

پرویز گفت: «تو چنان سخن میگویی که انگار خودت خدا را باور میداری.»
فرهاد پاسخ داد: «باور داشتن خدا اشکالی ندارد. این هم اشکالی ندارد که خدایی بیافرینی و به او ایمان بیاوری. اشکال قضیه در اینجاست: همینکه به خدا ایمان آوردی ناچار به راه معمولی و فرسوده شده همه خدا

پرستان می‌افتی و تمام پیامبران را بانصیحت‌ها و موعظه‌ها و امر و نهی‌هایشان در بست می‌پذیری . و من نمی‌خواهم چنین باشد . من این رابطه را نمیتوانم باور کنم .»

پرویز گفت : « اشکال دیگری هم در میان است . اگر اینطور تصور کنی که جهان تصادفی به وجود آمده و از روی تصادف پیش می‌رود ، و از خود آگاهی و شعوری ندارد ، و دستگاه اداره کننده‌ای عم نیست که او را به راه بیاورد، همه چیز برای معقول و منطقی میشود. هر چیز درست در جای خودش قرار می‌گیرد ؛ عدل و ظلم و نیکی و بدی مفهومش را از دست میدهد و تو احتیاجی نداری با این چیزها سر خودت را به درد بیاوری . چون انتظاری نداری ، ناراحتی هم نمی‌کشی. آرام و آسوده و بی‌اعتنا و بی‌طرفانه به همه چیز نگاه میکنی . اما همینکه خدا را باور داشتی و بالای سر دنیا قرارش دادی همه چیز به وضع خنده‌آور و مسخره‌ای در هم میریزد . همه چیز ابلهانه و دیوانه‌وار به نظر می‌آید . از اینکه می‌بینی خرد مطلق جهان را چه ناشایانه و بی‌نظم و ترتیب و مغشوش و درهم اداره میکند و میگرداند به گریه می‌افتی. بخصوص وقتی فکر میکنی او را توانای مطلق هم می‌شناسند . آخر مقصودش چه بوده ؟ چرا ما را آفریده ؟ چرا زندگی را به وجود آورده ؟ »

فرهاد گفت : « من مغزم را با اندیشیدن درباره نیکی و بدی ، مقصود آفرینش و غایت زندگی خسته نمی‌کنم . یگراست به جستجوی خدا می‌روم . میدانم اگر خدایی وجود داشته باشد ، همه این مسائل با خرد مطلق و ابدی او - نه با عقل مقید و محدود و ناقص ما - معقول و منطقی وحل شده است .»

پرویز پرسید : « جستجوی خدا؟ حقیقتاً این اندازه بیاقتن خدا علاقمندی؟

در عوض آن حاضری چه چیزت را از دست بدهی ؟ »

فرهاد بی‌تردید گفت : « گرانبها ترین ثروت یا دلبستگی‌ام را. گرچه اکنون هیچ ثروت یا دلبستگی‌ای ندارم که ارزش فدا شدن داشته باشد .»

پرویز شکاکانه لبخند زد : « گمان نکنم .»

فرهاد پاسخ داد : « باور کن راست می‌گویم . اگر تو در بیابانی گم شده بودی، حاضر نمیشدی همه چیزت را بدهی و ترا به آنها که میخواهی برسی، برسانند ؟ »

پرویز گفت : « شاید. ولی ببینم، چرا از چیزهای بسیار بزرگ سخن

بگوئیم . خیلی ساده تر از آن ، اگر به تو میگفتند میخواهی خدا را بشناسی یا جایزه بزرگ بخت آزمایی را ببری ، کدام را می پذیری؟ »
فرهاد گفت : « بدون شك همان که گفتم . »

پرویز گفت : « خدا کند چنین باشد (البته اگر خدائی باشد) ولی من جایزه را انتخاب میکنم . خیلی بهتر است زندگی آسوده ای برای خودت ترتیب بدهی و بعد بنشینم و براحتمی درباره خدا بحث کنی . اگر هم اورا نیافتی چندان مهم نیست . این بالاخره تفنن زندگی ماست . »

با این جمله گفتگو پایان یافت . خیلی حرف زده بودند و هر دو احساس خستگی میکردند . پرویز برخاست و خدا نگهدار گفت (و بعد با تبسم افزود :
البته اگر خدائی باشد) و رفت .

فرهاد کتابی برداشت ، کنار پنجره نشست و بفکر فرو رفت . نمیتوانست خودش را از دست آن افکار که مثل افیون در تمام تنش دویده بود بیرون بکشد . خودش هم نفهمید چه مدت فکر کرد و به چه چیز فکر میکرد که بناگاه احساس کرد جز او دیگری نیز در اطاق است . سر برداشت . پیرمردی در برابر او ، در انتهای اطاق ایستاده بود و به او لبخند میزد . نخستین احساسی که به او دست داد این بود که پیرمرد انسانی معمولی و عادی نیست و همین مانع شد که از حضور ناگهانی اش هراسی به او دست دهد .

پیرمرد لب به سخن باز کرد : « مرا نمی شناسی و از دیدنم تعجب میکنی؟ من خدای تو هستم . خدای تو که آن همه مشتاق دیدن و شناختنش بودی . »
فرهاد از جای خود تکان نخورد . و هیچ تغییری در او رخ نداد . نه ترسید ، و نه شادمان شد . حتی از جای بر نخاست و بفکرش هم نرسید که صندلی ای به خدا تعارف کند . (بعدها به یاد آورد که صندلی تعارف کردن به خدا چه اندازه خنده آور است !) تنها دقیق تر در او نگریست . خدا پیرمرد سیه چرده ای بود با محاسن و ابروها و گیسوان پر پشت زبر سیاه . چشمان درشت او نیز سیاه بود و در آنها برق ناخوشایندی از استهزاء می درخشید که بوی شرارت میداد . گونه های گوشت آلود بر آمده اش سرخی تند زنده ای داشت . لباده دراز بلند سیاهی اندام سبب او را می پوشانید . فرهاد اندیشید : « اگر هم خداست باید خدای موسی باشد . »
و همان لحظه از فکر اینکه خدا اندیشه او را درمی یابد وحشت زده شد . اما خدا ظاهراً متوجه چیزی نشده بود و همان لحظه با فرهاد شروع به سخن-

گفتن کرد :

د - انسان گرامی ! میخوانستی مرا بشناسی ، اینك من . مرا می بینی اما پیش از آنكه خود را به تو بشناسانم عهدت را بیاد بیاور . آدمیان چه زود پیمان می بندند و میثاقهای سنگین بعهده میگیرند ، بی آنكه درغم انجام آن باشند . این عادت كهنه آدمی است . وهمینكه شانه از زیر بار تهی کردند و نوبت مجازات رسید ، فریاد برمیآوردند و ناله و التماس می کنند . آیا هنوز به پیمان خود وفاداری ؟ »

فرهاد به آهستگی و سنگینی سر تکان داد .

و خدا لبخند زد : « بسیار خوب . اکنون ترا می آزمایم تا ببینم در ادعایت چه اندازه راستگوستی . تو برنده جایزه بزرگ هستی . اکنون میتوانی آنرا تصاحب کنی یا نکنی . این بسته به میل و اختیار تست . من ترا در انجام شرطت آزاد میگذارم . در آخرین لحظه ای که امکان دارد - می بینی که من برای اندیشیدن فرصت زیادی به تو میدهم - از اینجا حرکت می کنی ، به نخستین خیابانی که رسیدی می ایستی ، و از هفتمین فروشنده ای که از برابرت گزشت سومین بلیطش را میخوری . فراموش مکن . سومین بلیط از بالا . شاید اصلا نخواهی آزمایش کنی . با اینهمه بد نیست این جزئیات را به خاطر بسپاری . ببینم چه خواهی کرد . بازهم ترا خواهم دید . »

و خدا دیگر نبود .

از همان لحظه شكنجۀ فرهاد آغاز شد . خدا او را میازمود . و او بزودی دانست آزمایش خدا چه اندازه دشوار است . ابتدا اطمینان داشت دست از پا خطا نخواهد کرد و هیچ اتفاقی روی نخواهد داد ، اما کمی که گذشت دید به اطمینان خود چندان مطمئن نمیتواند باشد . وسوسه خرید بلیط و صاحب شدن جایزه بزرگ به سراغش آمد . بی شك خدا میخواست این جایزه نصیب او گردد و گرنه چرا راه بدست آوردن آنرا به او آموخت ؟ آیا شوق او برای خدا کافی نبود ؟ خدا را چه نیازی به عهد و پیمان بشر ناتوان است ؟ بعلاوه خدا به پیمان شکنی آدمیان و نیز به بخشودن آنها عادت دارد . آنچه عجیب تر بنظر میرسد ، این بود که فرهاد هیچگونه تغییر حالتی در خود حس نمیکرد . گمان میبرد همینکه خدا را بشناسد ، پاك و نبرومند و شادمان خواهد شد . لکن اکنون نیز با همان نگرانیها و وسوسها و گرفتاریهای

کوچک مسخرهٔ پیشین دست بگریبان بود. حتی نمیتوانست خودش را از فکر آن جایزهٔ لعنتی خلاص کند و به چیز دیگری بیندیشد. روز اول و دوم که هنوز وقت فراوانی در اختیار داشت بیشتر در اندیشهٔ نخريدن بلیط بود و میدانست که آنرا نخواهد خرید و اگر وسوسهٔ کوچکی به جانش می افتاد آنرا بشدت از خود دور میکرد، اما هرچه جلو میرفت و به وقت مهود نزدیک میشد اطمینانش بیشتر فرو میریخت و کمتر و کمتر میشد و او بی اراده بسوی آنچه گناه و پیمان شکنی میخواند کشیده میشد و دیگر نمیتوانست فکر کند و خوب و بد را بسنجد و حتی نمیخواست فکر کند و خودش را بدست پشامد رها کرده بود که هر چه میخواهد بشود. در آخرین روز خودش را در خانه حبس کرد و نومیدانه مصمم بود پا از آنجا بیرون نگذارد. در عین حال خوب میدانست که خواهد رفت. سر ساعت معین، برخاست، لباس پوشید، مثل آدمهای خواب زده و بی اراده، از خانه بیرون رفت و برای افتاد و آهسته آهسته گام برداشت تا به سر خیابان اول رسید. آنجا ایستاد. به نظرش میرسید همهٔ گذرندگان بلیط فروش هستند و بلیطهای خود را با فریاد و عیاهوتوی صورت اومیزنند و در چشم او فرو میکنند. از خودش، از ضعف و ناتوانی و حقارت خودش به خشم آمده و شرمسار شده بود. در عین حال بلیط فروشهای واقعی را که از برابرش میگذشتند خیلی خوب می شناخت و تشخیص میداد. و بیاد آورد که خدا این موضوع را به او نگفته بود که بلیط فروشهایی را که از کدام سوی او میگذرند، بشمارد. اما عجیب آن بود که بلیط فروشها تنها از یک سوی او میگذشتند و رد میشدند. و اعتنایی هم به او نداشتند. اما بلیط فروش هفتمی - درست هفتمین بلیط فروش - پیش از آنکه او صدایش بزند، خود به سویش آمد. او بلیطها را شمرد. سه تا بیشتر نبود. فقط سه تا. و او آخرین آنها را برداشت. و به خانه بازگشت.

خودش را روی تخت انداخت و سرش را در بالشها پنهان کرد. حتی از خودش هم خجالت می کشید. بیچاره شده بود و نمیتوانست چه بکند. تصمیم گرفت بلیط را پاره کند و دور بریزد. اما بنظرش کار مسخره ای آمد. مهم آن بود که بلیط را نخرد، اکنون که خریده بود دورانداختنش مسخره و ابلهانه بود، سودی نداشت و دردی را دوامی نکرد. چیز دیگری که نمیخواست به آن اعتراف کند آن بود که اکنون که گناه کرده بود میخواست دست کم از آن بهره ای ببرد و نتیجه ای بگیرد. یکی دو ساعتی به همان حال باقی بود. بعد برخاست

و بیرون رفت ، تا شماره بلیطش را نگاه کند و مطمئن شود که برنده است .
گرچه مطمئن بود و به این کار نیازی نداشت . لکن این اطمینان بجای آنکه
مایه شادی اش شود سبب اندوه و نگرانی او شده بود . به اولین بلیط فروشی که
رسید ایستاد و بلیطش را بیرون آورد و شماره هارا نگاه کرد . هیچک از شماره های
بلیط او روی ورقه برندگان جایزه دیده نمیشد . بهتر نگاه کرد . همان بود
بلیط او هیچ چیز نبرده بود و پوچ و بی ارزش بود . خدا بطرز مسخره ای او
را دست انداخته و از او انتقام گرفته بود . دلش به درد آمد . حالا که شکنجه
خود را دیده و مجازاتش را کشیده بود دیگر دلش برای خودش نمیسوخت .
از خدا دلخور شده بود که چطور راضی شده بود در این بازی کودکانه شرکت
کند و او را دست بیندازد و مسخره کند و بخندد . اگر او جای خدا بود هرگز
چنین رفتاری نمیکرد . چه این کار بیش از آنکه مجازات باشد ، سبکی و خفت
بود . شرکت در بازی ای بود که دو حریف در آن برابر نبودند و برد و باخت
ناجوانمردانه مینمود . با فکری خسته ، تنی درهم کوفته ، ودلی پر درد به خانه
بازگشت . خودش را روی صندلی انداخت و از پنجره به خارج چشم دوخت و به
فکر فرو رفت . در بیرون گنجشک ها این سوی و آن سوی می پریدند و شادمانه
جیک جیک می کردند . و او به آنها حسد برد . چرا نباید مثل آنها آزاد و سبکبال
و بی خیال باشد . خودش را با فکرها ی بی سروته خسته می کند و زندگیش را
هدر می دهد .

یکبار دیگر حس کرد جزا و کسی در اطاق است . و پیش از آنکه سر
برگرداند دستی را دید که با مهربانی بر شانه او قرار گرفت و همان دم همه
خستگی ها و افکار درهم از او دور شدند و او خود را آسوده و سبک یافت . نگاه
کرد . پیرمردی در کنار او بود . امانه همان پیرمرد نخستین . این یک پیری
سپیدموی و سپیدجامه و اندکی کوتاه و فربه بود . با چهره ای پاك و سپید و چاق
و کودکانه و با خنده ای چون حرکت نسیم بر آبی آرام و شفاف .

لبخند زد و گفت : « منتظرم نبودی ؟ من خدا هستم ! »

و چون برق شگفتی را در چشمان او خواند گفت : « آه ، آری ، طفلکم ،
ترا فریب داده اند . شیطان ترا فریب داده : آنکه تو دیدی شیطان بود که خود
را به جای من قالب زد ! »

بعد مثل پیرمردهای پر گوی بامزه ، خنده شادمانه ای سرداد و بی هیچ

دلخوری و نگرانی افزود :

« شیطان از این بازیها زیاد دارد . و آن فریب دیگرش ، و توجه رنجی بردی . به راستی افسوس میخورم و دلم بر تو میسوزد . از همان ابتدا می بایستی فهمیده باشی این کارکاری شیطانی است . ، و باز این پرسش را در چشم او خواند که از کجا انتظار داشتی بفهمم ، و خود پاسخ داد : « این کارهای شیطان است که به شعبده میماند . خدا نیازی به افسون و شعبده ندارد . آنچه ساده و معقول و باور کردنی است از آن خداست و آنچه تنها به کار ابلهان و دیوانگان و شیادان میاید ، به شیطان تعلق دارد . شیطان ترادست انداخته بود و همه چیز را سهل تر از واقع به تو نمایانده بود . کافی بود هنگامیکه بندهای کفشت رامی بستی ، یکی از آنها پاره شود . مدت کوتاهی که صرف گره زدنش میکردی ، بس بود که همه چیز را تغییر دهد . به این سادگی نمیشود چیزی را پیش بینی کرد . با اینهمه خیلی دلم میخواست حقیقه برنده میشدی . چون بدم نمیامد شیطان را گوشمالی داده باشم . »

فرهاد بی آنکه هیبت حضور خدا او را گرفته باشد از جا پرید : « نمی فهمم . اگر میخواستی ، پس چرا چنین نشد ؟ » خدا ابروان سپید آویخته اش را بالا برد و چنانکه گویی میخواهد مسأله دشواری را توضیح دهد ، گفت :

« - آه ، تو تصور میکنی من میتوانم در نظم طبیعی اشیا تغییر بدهم ؟ »
فرهاد گفت : « این سخنان به آن معنی است که تو نیز از برخی کارها ناتوانی . آیا تو قادر مطلق نیستی ؟ »
و خدا گفت : « قدرت واقعی در اطاعت است . اطاعت در عین آنکه توانایی سرپیچی داشته باشی . »

فرهاد پاسخ داد : « این گفته در مورد تو مفهومی ندارد . تو از که اطاعت میکنی ؟ »

خدا گفت : « از خودم و قوانین خودم . آیا این دشوارترین و در عین حال جوانمردانه ترین نوع اطاعت نیست ؟ »

فرهاد سر تکان داد : « آری ، اکنون میفهمم فداکاریهای برخی مردان بزرگ ، که بخاطر گفته خودشان از عزیزترین دلبستگی هاشان چشم پوشیدند ، و حتی تن به مرگ دادند ، تجلی همین خلق و خوی تودر وجود آنان است . »
کمی هر دو ساکت ماندند . سپس فرهاد سر برداشت و گفت : « آیا مرا

بخطراتوانی وشکستم تحقیر میکنی؟ گرچه شاید حتی شایسته تحقیر تو نیز نباشم...»

و خدا در روی او خندید و چنین گفت: «اینطور نیست، طفلکم، تو همیشه نزد من شایسته بوده‌ای و خواهی بود، شایسته احترام و محبت. میدانی، من همه‌گونه موجودی دارم و دیده‌ام، مثلاً فرشته، فرشته خیر مطلق است. نیکی می‌کند زیرا جز آن نمیتواند. و شیطان شر محض است و جز شر و تباهی‌کاری از او ساخته نیست.

این هر دو نه تحسینی بر میانگیرند و نه سرزنشی. فرشته با وجود اثیری و بی‌ثقل خود، با آن دو بال سپید نیرومندی که دارد در آسمانهای پاک و شفاف پرواز میکند و از آنچه در زیر پایش میگذرد تشویشی ندارد و اندوهی بدل راه نمیدهد. شیطان با بالهای سوخته و قلبی چون سرب، با ثقل اهریمنی خود در مغانک ژرف دوزخ سرنگون شده. و چون میدانند نمیتوانند خود را بالا بکشند و از آن پلیدی‌ها رها سازد ناچار به پستی، به پلیدی، به تباهی، به کثافت و لجن مهر میورزد و از غیظ آنچه را نزدیک خود بیابد، فرو میکشد و میبلعد و به تباهی خود می‌آلاید.

اما انسان آمینی است از این هر دو. میتواند فرو افتد و این کار برایش خیلی راحت‌تر است چه ثقل وجودش او را وادار باین سقوط میکند. زنجیر غرایز بردست‌وپای او پیچیده است و همیشه باین فاجعه درد آور تهدیدش می‌کند و آنرا به یادش می‌آورد. لکن او با اینهمه خودش را بالا و بالاتر میکشد. پاکی و روشنی با همه دشواری و رنجی که ممکن است در پی داشته باشد، او را خیره می‌کند و بسوی خود می‌خواند. و انسان بسوی پاکی و روشنی میرود. و تنها همین ارزش دارد. برای من پیروزی یا شکست تو مهم نیست. نفس مبارزه تست که ارزش دارد.»

روز بعد، فرهاد همه اینها را برای پرویز بازگو کرد. پرویز خندید و گفت: «باید کمی استراحت کنی، و بهیچ‌چیز نیندیشی، میت‌رسم کارت بجنون بکشد. حالا دیگر شیطان به سراغت می‌آید و با خدا ملاقات میکنی. برآستی گمان میبری خدا را دیده‌ای؟»

فرهاد لبخند زد: «نه!»

پرویز گفت: «اینها خیالبافی یا هذیان است. علت آن ضعف و ناتوانی
تست. یا تخیل و تصور نیرومندتر از اندازه ات. و یا یکی از همان جذبه ها و خلسه ها که
خودت انکار میکردی!»

فرهاد پاسخ داد: «مسئلاً همینطور است.»

پرویز دوباره گفت: «چقدر خودت را خسته کرده ای. با این همه هنوز
خدارا نشناخته ای.»

فرهاد گفت: «ولی دست کم راه شناختن خدارا شناخته ام.»

پرویز لبخند زد: «به شرط آنکه خدایی وجود داشته باشد.»

و فرهاد تکرار کرد: «بله، بشرط آنکه خدایی وجود داشته باشد.»

(۱۳۴۱۵۱۱)

بیرون و اندرون

منگر به ناتوانی شخص ضعیف من
بنگر که این طلبز که جاست وین هوی
عقلم هزار بار، به روزی، کند خموش
عشقم خموش می‌تکند یک نفس مرا

« عطار »

یک تیرچوبی صاف و بلند را در نظر بگیرید که نوکش یک گل میخ
کوبیده باشند و روی آن یک عینک گذاشته باشند و یک میخ دیگر هم کمی
پائین‌تر باشد که یک قبا یا لباده یا پالتو را همین‌جور الابختکی به

آن آویزان کرده باشند، و اسم آنرا «آقای نویسنده» بگذارید .
چون آقای نویسنده بایکمتر ونود سانتی متر قد وعینک ته استکانی کلفت
گرد دورسیاه ولباسهای گل وگشادی که به تنش زارمیزد، عیناً همانطور بود .
مضافاً اینکه هیکل لاغرش درست مثل تیرچوبی تراشیده شده ای بود، و دستهایش
مثل تخته‌هایی بودند که باسهل انکاری به آن تیر میخ شده باشد .

راه که میرفت نمیدانست باتن و بدنش ، بیشتر از همه بادست و پاهایش
چه کار کند . يك پایش به زمین کشیده میشد و روی اسفالت صدا میداد
و آن پای دیگرش بلند می‌شد و تالایی يك متر آتفرتر روی زمین
میخورد. اغلب پایش میگرفت به سنگی یا فرو میرفت در چاله‌ای و اوسکندری
میخورد یا شیرجه میرفت توی شکم ردگذری که داشت از روبرو میآمد .

دستهایش دوطرف بدنش تاب میخوردند و نا منظم جلو و عقب و این
وروان ور میرفتند . باز جای خوشبختی بود که همیشه يك مشت کتاب ریز و
درشت دستش بود و او را از بلا تکلیفی در میآورد و دست دیگرش مراقب کتابها
بود که از جلو یا عقب سر نخورد و به زمین نریزد .

همینکه سوار اتوبوس میشد، اگر جا بود می‌نشست و کتابها را روی
زانو میگذاشت و یکی از آنها را باز میکرد و روی آن خم میشد و چنان
سرگرم خواندن میشد که همه چیز و همه کس را از یاد میبرد، تا صدای شاگرد
راننده یکی دو ایستگاه بعد از آنجا که میخواست پیاده شود او را بخود
میآورد و وادارش می‌کرد با شتاب کتابها را جمع و جور کند و برخیزد و
در حالیکه بسختی خودش را نگه میدارد که نیفتد، پیاده شود و پیاده برگردد.
اگر جا نبود همانطور ایستاده کتابها را زیر بغل میزد و یکی را باز میکرد
و در حین خواندن لحظه به لحظه کتابهای زیر بغل را که کج و کوله شده
بود و داشت می افتاد ، درست می‌کرد ، و در عین حال مواظب بود ترمزهای
شدید و ناگهانی اتوبوس او را بجلو یا عقب پرتاب نکند .

از آنچه میخواند گاه به هیجان میآمد و گاه به تعجب یا افسوس
می افتاد و همه اینها نه تنها در چهره او منعکس میشد بلکه با صدای بلند هم
عکس العمل خود را اظهار می‌کرد . مثلاً سرتکان میداد و میگفت : « وای ،
وای ! ، یا : « اه ، بیشرف رذل ! ، یا : « بارک‌الله ، آفرین ، یا : « آه ،
آخه چرا اینکارو کردی ! »

اگر چیز خنده‌داری میخواند با صدای بلند میخندید ،
 در این جور مواقع همینکه برای فکر کردن یا خندیدن یا بهتر
 احساس کردن آنچه خوانده بود سر بلند می کرد چشمش در چشم مردمی
 می افتاد که داشتند خیره باو نگاه می کردند . درست مثل اینکه دیوانه‌ای را
 نگاه کنند . و او سرخ میشد و دست و پایش را گم میکرد و میخواست اعتراف
 نکند ، اما نمی شد . به کتاب نگاه میکرد و میخواست بخواند ، اما دیگر
 نمیتوانست . نه از کتاب چیزی میفهمید و نه جرأت میکرد سر بلند کند. در
 اولین ایستگاه پیاده میشد ، اما همیشه قبل از پیاده شدن پای دو سه تا را
 لگد میکرد و آرنجش به سریکی دو نفر میخورد . حتی یکبار از بس
 در پیاده شدن عجله کرده بود نزدیک بود در جوی آب کنار خیابان بیفتد.
 یکروز دیگر اتفاق مضحکی افتاد . سوار اتوبوس شد که بازجا نبود
 و او آن وسط استاد و خودش را به يك صندلی بند کرد و کتابش را باز کرد
 و سرگرم خواندن شد . همینطور که تلوتلو میخورد و بادست چپ کتاب را
 نگهداشته بود و با دست راست میله بالای سرش را گرفته بود ، چیزی به
 فکرش رسید . دست کرد توی جیب بغلش و دفترچه یادداشت و مداد را بیرون
 آورد و دفترچه را گذاشت روی کتاب و بهرجان کندی بود آنچه را میخواست
 یادداشت کرد . بعد دوباره دفترچه و مداد را گذاشت توی جیبش . داشت
 دستش را بیرون می کشید که خورد به قوطی سیگار و او بی خیال همانطور
 که چشمش روی کتاب بود با انگشتهايش در قوطی را باز کرد و سیگاری
 بیرون کشید و گوشه لبش گذاشت و بعد از جیب سمت راستش کبریتی
 بیرون کشید و آنرا بادست چپ ، چسبیده به کتاب ، گرفت و با دست راست
 چوب را بیرون آورد و به قوطی کشید و روشن کرد و سیگار را آتش زد.
 چند نفر از مسافر ها متوجه او شده بودند و با تعجب مستخره آمیزی
 او را نگاه می کردند . داشت کبریت را تکان میداد تا خاموش شود که یکی
 از آنها بالبخند گفت:

« حضرت آقا ، مثل اینکه تو اتوبوس سیگار کشیدن قدغنه . «اوسر
 برداشت و گیج و مات کمی گوینده را نگاه کرد و بعد خون توی صورتش دوید و
 گفت : « آه . یادم نبود . معذرت میخوام . » و سیگار را از پنجره اتوبوس
 پرت کرد بیرون و باز سرگرم خواندن شد . چند لحظه بعد دوباره مداد را

بیرون آورد و چیزی حاشیه کتاب یاد داشت کرد. مداد را که سر جایش می گذاشت باز دستش بقوطی خورد و باز بی خیال سیگاری بیرون کشید و آتش زد. مسافرها بهم نگاه کردند و زیر جلی خندیدند و همان که آن بار حرف زده بود، این بار هم، نه از روی بدجنسی، بلکه بخاطر شیطنت و تفریح به صدا درآمد:

« حضرت آقا، اگه قرار بود سیگار بکشید، چرا بخودتون ضرر زدید. اون یکی روانداختید دور.»

باز آن مرد را بربر نگاه کرد و دست راستش را با سیگار تکان داد و گفت: «سیگار بکشم؟ ولی من که سیگار نمی کشم.»
همه از لحن صادقانه و معصومانه و بی ریای او جاخوردند. هیچکس به فکرش نرسید تصور کند که شاید او دیوانه باشد (خیلی احتمال داشت اینطور فکر کنند.) آن مرد بار دیگر با خنده گفت: «پس اون چیه دستتون؟»

او به سیگار لای انگشتهایش خیره شد و باز خون توی صورتش دوید، و لبخند زد و پوزش خواهانه گفت: «ببخشید، معلوم میشه یادم رفته بود بندازمش دور.» و سیگار را پرت کرد بیرون. مسافرها رودرواسی را کنار گذاشتند و زدند زیر خنده. اول همان مرد غش غش خندید و بعد صدای قهقهه مسافرها را دیگر بلند شد.

در خیابان که راه میرفت فکرش توی خودش بود. اما نگاهش. که کنجکاو و استوار بود، توی صورت مردم میگشت. خیلی اتفاق می افتاد که یکی را نگاه میکرد. صاف توی چشمهایش نگاه میکرد ولی او را نمیدید، و آن شخص که دوستی یا آشنایی بود به او سلام میکرد و او مثل اینکه توی دلش «بخ» کرده باشند از جا می پرید و هراس زده تندوتند سلام و تعارف میکرد و تازه رد که میشد می فهمید که بوده و غرق در خجالت می شد، و با خودش می گفت که آن دوست یا آشنا حرکت او را علامت تکبر یا بی ادبی او خواهد شمرد.

یا از این بدتر، توی خیابان به زن و مردی که از روبرو میامدند نگاه میکرد و البته پرس واضح است که او زن را نگاه میکرد و زیبایی و هماهنگی و تناسب اجزاء صورت و گیسوان و آرایش او را می سنجید و غرق

در سنجش و مطالعه بود که مرد همراه زن به اوسلام میکرد . در این موقع حتی پاسخ دادن به سلام آن مرد هم برای او بسیار دشوار و توان فرسا بود . تنها با بچه‌ها میانه‌اش خوب بود و از دست آنها نراساحتی نکشیده بود . (شاید چون خودش بچه نداشت .) البته چون آنها را دوست میداشت اینطور فکر میکرد و گرنه آنها هم به نوبه خود او را خیلی اذیت میکردند . توی کوچه و خیابان که بچه‌ای را میدید ، اول به او نگاه میکرد . اگر بچه هم با کنجکاوای کودکانه خود او را نگاه میکرد (وانصافاً ظاهر او موضوع خوبی برای کنجکاوای وشگفتی بود .) آن وقت او به طفل لبخند میزد . و همینکه طفل به لبخندش پاسخ میداد ، او شكك در میاورد . يك چشمش را می‌بست و دهنش را كج میکرد و نصف زبانش را بیرون میاورد . یا بینی‌اش را جمع میکرد و زبانش را از لای دندانها در میاورد و دستهایش را کنار گوشهایش میگذاشت و تكان میداد . و بچه از خنده روده بر میشد و دستش را از دست مادرش بیرون می کشید تا به شككهای او جواب بدهد . آنوقت مادرش بر میگشت تا ببیند چه خبر شده و چه چیزی حواس بچه را پرت کرده است و او با عجله ظاهری جدی و رسمی به خود میگرفت و راهش را كج میکرد و میرفت . گاه به اندازه کافی نمیتوانست عجله بخرج بدهد یا چنان سرگرم کودک میشد ، که همه چیز از یادش میرفت . بیشتر در این موقع بود که چشم مادر یا رهگذران به او میافتاد و با تعجب براندازش میکردند و از حرکات دیوانه‌وارش به خنده میافتادند .

در اتوبوس اگر پشت سر مادر و کودک نشسته بود کاری میکرد که طفل متوجه او شود . برای این کار دسته کلیدش را بیرون میآورد و تكان میداد و به صدادر میآورد . کودک بر میگشت و با خوشحالی دست دراز میکرد تا آن را بگیرد . ولی او کلیدها را عقب میکشید و کودک که بور شده بود ، دوسه بار اولی را بروی خودش نمیآورد و میخندید اما بعد لجش در میآمد و داد و فریاد میکرد و نزدیک بود به گریه بیفتد که او از ترس و برای اینکه غائله بخوابد کلیدها را به دست او میداد .

! زآن لحظه به بعد مواظب حرکات بی‌خیال کودک بود که بلایی برس کلیدها نیاورد و آنها را گم و گور نکند . با هر حرکت دست کودک او هم تكان غیرارادی و مضحکی به خودش میداد و این وروآن ور میشد و سر جای خودش

می‌لولید و می‌جنید .

یکبار کودکی بامنتهای خونسردی و بی‌اعتنایی دسته کلید را از پنجره اتوبوس توی خیابان پرت کرد و بعد تازه گریه‌اش هم درآمد . و او که در اولین ایستگاه پیاده شده و برگشته و مدتها جستجو کرده و به کف خیابان خیره شده بود ، نتوانسته بود دسته کلید را پیدا کند .

یکبار دیگر کلیدها هنوز دست کودکی بود که مادرش بلند شد تا پیاده شود و او هم از ناچاری همانجا پیاده شد و سه چهار کوچه دراز و کوتاه و خلوت و شلوغ را پشت سر آنها راه رفت تا بلکه طفل کلیدها را ببیندازد ، ولی بالاخره هم نینداخت و او مجبور شد تا همان راه را بازگردد و مثل همیشه نزد کلید ساز برود . حالا دیگر کلید ساز به خوبی او را میشناخت و همینکه پیدایش میشد میپرسید : « بازگم شده ؟ »

اینها که گفتیم مال مواقعی بود که تنها بود. اما اگر بازنش در خیابان راه میرفت وضع دیگری پیش می‌آمد .

داستان زن گرفتن او هم به نوبه خود داستان بامزه‌ای است. البته این داستان مربوط به چند سال پیش ، مربوط به موقعی است که حواس او تا اندازه‌ای سر جای خودش بود .

یک روز در مجلسی به دختری برخورد . مدتی که خیلی هم کوتاه نبود خیره خیره به او نگریست . راست توی چشمهای دختر نگاه میکرد و دختر که بجای وقاحت در این چشمها تنها احساس شگفتی می‌دید ، جا خورده بود و بجای آنکه خشمگین شود یا بدش بیاید تنها دست و پای خودش را گم کرده بود و نمیدانست چه بکند که او سرانجام بحرف آمد و گفت : « راستی خیر دارید که چه اندازه زیباییید ؟ »

دختر بجای جواب از لحن کودکانه او به‌خنده افتاد. او دوباره گفت :
« پس چرا اینقدر فروتن هستید ؟ »

و از همینجا آشنایی‌شان شروع شد و خیلی زود بالا گرفت . یکبار او مثلاً بعنوان سپاسگزاری با او گفته بود :

« نویسنده‌ها همه‌شان بدون شك از يك چیز حرف خواهند زد : آنهم عشق است . پس برایشان واجب است که دست کم یکبار در زندگی مزه عشق قند و سوزانی را بچشند . این خودش تجربه‌ای است . و گرنه حرفهایشان

هم دروغ از کار درخواهد آمد و هم ساختگی و بی‌رنگ و رو .
بالاخره زمانیکه تصور میکرد دیگر وقتش رسیده است از آن دختر
پرسید : « شما خطان قشنگ است ؟ »

دختر باشکفتی پاسخ داد : « بد نیست ، چطور مگر ؟ »
و او گفت : « بهترست باهم ازدواج کنیم . نه ؟ حالا دیگر وقتش است .
بعلاوه من به منشی احتیاج دارم . چه بهتر که زن آدم منشی آدم باشد . هم
از نظر صرفه‌جویی بهتر است و هم از نظر اطمینان و خاطر جمعی . »
و این پیشنهاد ازدواجش بود !

حالا بازنش که به خیابان می‌آمد همراهی آنها ترکیب مضحکی درست
میکرد : زشت و زیبا ، بی‌قواره و شکیل . یکی دست‌پاچه و بی‌حوصله و
شتابزده ، دیگری شکیبیا و بردبار و صبور .

زنش که میخواست خرید کند ، او کناری می‌ایستاد و سرگرم تماشای
خیابان میشد و اصلا خودش را داخل معرکه و چانه زدن خریدار و فروشنده
نمیکرد . اما اگر ماجرا طولانی میشد کمی این‌پا و آن‌پا میکرد و بعد آهسته
بزنش غر میزد و بالاخره هم او را وادار میکرد جنس را گرانتر و باعجله
بخرد و زودتر غائله‌ها را پایان دهد . اما همینکه پشت شیشه کتابفروشی میرسیدند
او خشکش میزد و بزمین میخکوب میشد و کتابها را یکی‌یکی و رانداز میکرد
و در جستجوی کتاب جدیدی که ندیده باشد تمام گوشه‌های و پتوین را از زیر
چشم در میگرد و سرش را این سوی و آن سوی حرکت میداد و بالا و پایین
می‌برد و گاه به قدری نزدیک میبرد که عینکش به شیشه میخورد و خیلی شانس
می‌آورد که شیشه مغازه یا عینک اونمی شکست .

اگر او را به مغازه میوه‌فروشی میفرستادی ، دست و پای خودش را گم
میکرد و نمی‌دانست چه بکند و چه بخرد و نمی‌فهمید کدام میوه خوب ست و کدام
بد ، و کدام گران است و کدام ارزان ، و خرید از این مغازه‌ها بالاترین عذابش
بود . اما اگر توی کتابفروشی و لث می‌کردی در کمترین مدت هزار جلد
کتاب خوب و حسابی و بی‌نقص به کمترین قیمت و با تخفیف لازم برایت می‌خرید
و به دستت می‌داد . توی کتابفروشی چنان راه میرفت و حرف میزد و می‌خواند

و احساس آسودگی میکرد که گوئی خانهٔ آشنای قدیمی پدری اوست .
اگر کتاب جدیدی می‌دید فوراً به داخل منازه میرفت و کتاب را
میکرفت و اول و وسط و آخرش را نگاه میکرد و منمش نمی‌کردی یکی دو
صفحه‌اش را همانجا میخواند و اگر خوشش می‌آمد میخرد و راه می‌افتاد.
اما موقعیکه پول نداشت و خیلی دلش میخواست کتاب را بخرد به زنش
التماس میکرد و میگفت: « این کتاب رو برام بخر. » و زنش از لحن صدای
او به‌خنده می‌افتاد . چون درست مثل صدای کودکی بود که خواهش می‌کند
برایش خروس قندی بخرند . و زنش هم همیشه کتاب را برای او میخرد
و خوشحالش میکرد .

اما از این ناراحت میشد که همینکه کتاب را با او می‌داد او دیگر همه
چیز را فراموش میکرد و فقط دلش میخواست زودتر به‌خانه برگردد و گوشهٔ
خلوتی گیر بیاورد و کتاب را تمام کند .

زیاد کتاب خوانده بود و همیشه هم سرگرم خواندن بود. از هر کتابی
با او حرف می‌زدی می‌دیدی خوانده‌است. شب که توی روزنامه آگهی انتشار
کتابی را میخواند ، بلند میشد و لباس می‌پوشید و به سراغش میرفت و تا آنرا
گیر نمی‌آورد و نمی‌خرید راحت نمی‌شد .

اوایل زنش از این زیاد کتاب خواندن او خیلی پکربود و حتی میخواست
این عادت را از سر او بیندازد . فکر کرد بهترین راه به کار کشیدن او باشد.
کارهای معمولی و خرید منزل . بعنوان آزمایش یکروز صبح که هیچکس
خانه نبود، ترسان و بی‌صدا پشت در اطاق او رفت و نگاه کرد و چون دید که
او کار نمی‌کند و ساکت نشسته و دوبرویش را نگاه میکند، داخل اطاق شد
و از او خواهش کرد برود از ناوایی سرخیابان نان بخرد . و او هم برخاست
و رفت و نان را که خرید یادش آمد خانهٔ یکی از دوستانش همان نزدیکی
است و باخود گفت : « بهترینست سری بهش بزنم . »

ظهر که سراغ آنها رفتند دیدند باحرارت و فریاد سرگرم گفت‌وگو
و بحث و مشاجره هستند و يك مشت خرده نان وسط میز ریخته است و آنها
تکه‌های نان را بعنوان دلیل و مدرک به سر و روی هم پرتاب می‌کنند .
از آن به بعد زنش از اصلاح او منصرف شد و او را به‌حال خود رها کرد.

معمولا موقعی بیشتر میخوانند که کمتر مینوشت ، یا اصلا نمی نوشت . زمانی که کتابی را تمام کرده بود و به قول خودش انبان فکرش ته کشیده بود و دوره فترت آغاز شده بود . در این دوره او گنج و دست پاچه بود . صبح که برمیخواست بر نامه‌ای نداشت . وقتش را میدید که بیهوده و بی جهت تلف میشد و او نه میتوانست کاری بکند و نه جلوی آنرا بگیرد . برای این بود که به کتاب پناه میبرد . مثل دیگران که به الکل یا تریاک یا قمار پناه می‌برند که وقتشان را بکشند و نفهمند چطور میگذرد .

اما حتی خود او هم گاه از این همه خواندن ، که تصور میکرد وقتش را میگیرد و نمیگذارد به کار نویسندگی‌اش برسد ، عصبانی و دلخور میشد و با دلخوری از خودش می‌پرسید : « تو نویسنده‌ای یا خواننده . هان ؟ » اما نمیتوانست جوابی بدهد . می‌دید جز خواندن ، که به هر حال از بیکاری و کسل شدن و خمیازه کشیدن یا ول گشتن ، بهتر بود ، کار دیگری از دستش برنمی‌آید .

سرانجام باشکینمایی تلخی منتظر میماند تا آن لحظه برسد که اخگری در مغزش بدرخشد و او با حرص و شتاب آنرا بچسبد و دنباله‌اش را بگیرد و دوره جدیدی از کار و فعالیت خودش را شروع کنند .

اوایل آن دوره‌های فترت همیشه با تلخی و شک و ناامیدی زیاد همراه بود . گمان میبرد هرگز اندیشه‌ای به ذهنش راه نخواهد یافت . دیگر چیزی برای نوشتن نخواهد داشت و قلم به دست نخواهد گرفت . اما هر بار آنچه لازم بود نوشته‌شود ، به موقع خود می‌آمد و نوشته می‌شد و او را دلگرم و دلگرم‌تر میساخت . و او دیگر باین تناوب کار و بی‌کاری ، و شوق و بطالت عادت کرده بود و با رضای امیدوارانه‌ای یکی از آن دو را می‌پذیرفت و در انتظار دیگری می‌نشست .

در اداره‌ای که کار میکرد همه کمابیش او را می‌شناختند و به اخلاق و رفتارش آشنائی داشتند و کمتر مزاحمش می‌شدند . چون در مواقع عادی با همه خوش و بش میکرد و کارش را با جدیت تمام و به‌خوبی و بدون ایراد انجام می‌داد . اما در آن روزها که اندیشه‌ای سمج او را در چنگال خود می‌گرفت ، کاملا آدم دیگری میشد . به هیچ‌کدام آنها اعتنائی نداشت و حتی سلام هم نمی‌کرد (و آنها هم که می‌دانستند این همه از روی قصد نیست دلگیر نمی‌شدند .) دیر

به‌اداره می‌آمد و میرفت خودش را پشت میز پنهان میکرد و تند و تند سرگرم نوشتن می‌شد ، اگر کاغذهای روی میز خودش ته می‌کشید ، بلند می‌شد و از میز پهلویی يك دسته کاغذ برمیداشت ، و همیشه هم ناشیانه وانمود میکرد که دارد کار اداری انجام میدهد . چون بدش می‌آمد جلوی دیگران بنویسد و حالا هم از ناچاری مجبور بود این کار را بکند .

همکارانش که این را می‌دانستند خودشان را به ندانستن می‌زدند . فقط یکی از آنها که جوان بامزه‌ای بود زیر لبی میگفت : « باز بحران حمله شروع شد ! »

همین همکار جوان يك روز با خنده و شوخی ضمن اشاره به کاغذهای مارک دار به او گفته بود : « انصافاً این اداره هم به سهم خودش کلی به ادبیات معاصر کمک کرده . »

واو جز اینکه لبخند بزند و باسر تصدیق کند چیزی بفکرش نرسیده بود .

« بحران حمله ، مخصوص اداره و ساعت‌های کار اداری نبود . گاه با زنش سرگرم صحبت بود ، یا کنار میز غذا نشسته بود که ناگهان خیره میشد و حرفش را می‌بیرید و غذا خوردنش را قطع میکرد و کمی بخود می‌پیچید و تقلا میکرد و بالاخره برمیخاست و به اطاق خودش میرفت و چند دقیقه یا چند ساعت بعد باز میگشت . درابتدا که زنش خوب به اخلاق و عاداتها و وسوسه‌های ریز و درشت او آشنایی نداشت ، همینکه از سر میز برمیخاست می‌پرسید کجا میرود . یا برای غذا صدایش میزد ، و حتی يك بار تا فهمید میخواهد برود ، مداد و کاغذی به دستش داد ولی او خیره خیره نگاهش کرد و باز باطاق خودش رفت . »

بعداً به او گفت : « ببین ، هیچ‌زنی خوشش میاد جلوی چشم مردم بزاد ؟ » زنش که چیزی سردر نمی‌آورد جواب داد : « نه ، معلومه که نه . » او باو باز گفت : « آگه من یکنفر رو لخت و برهنه جایی ببینم ، چکار باید بکنم . مگر نباید روم رو بر گردونم و وانمود کنم هیچی ندیده‌ام ؟ » زنش گفت : « چرا . »

او گفت : « خوب ، توهم همینکار و بکن . » و دیگر حرفی نزد . اما زنش همه چیز را فهمید و از آن پس خودش را به نفهمیدن زد و از سر

راه او کنار کشید و دیگر مزاحمش نشد. همینکه کتاب یادستان به پایان میرسید او با خوشحالی کودکانه‌ای نزد زنتش میدوید و کاغذهای ریز و درشت و نامنظم و مدادی و جوهری و رنگ و وارنگ و خط خورده و اصلاح شده را به او میداد تا اول بخواند و بگوید چطور است و بعد، تمیز و مرتب، پاکنویس کند. اولین کتابش را که تمام کرد و نزد ناشر برد، فهمید اوضاع از چه قرار است. ناشر آنرا به کسی داد تا بخواند و نظر بدهد. (و این به او خیلی گران آمد، اما فقط شانه بالا انداخت و حرفی نزد.) پس از یکماه بدقولی‌های متعددی امروز و فردا کردن‌های مکرر ناشر کتاب را با یادداشتی به او پس داد. روی یادداشت، شخصی که کتاب را خوانده بود، نوشته بود: «کتاب خوبی است. نشر و موضوع هر دو جالب است. لکن از آنجا که نویسنده شناخته شده نیست، فروش کتاب، حتی به اندازه‌ای که مخارج چاپ را تأمین کند، محل تردید است.» او این موضوع را که فهمید از ناشران قطع امید کرد و هرگز پس از آن نزد ایشان نرفت. هر وقت پولی جمع میکرد یا از جایی بدستش میرسید کتابی را که آماده داشت، در پانصد نسخه چاپ میکرد. پنجاه نسخه آن را به کتاب فروش میداد، که چندتایی فروخته میشد و بقیه توی قفسه کتابها زیرگرد و خاک فرو می‌رفت یا پشت شیشه کتاب فروشی میماند و آفتاب میخورد و زرد میشد. چهارصد و پنجاه تایی دیگر را نگه میداشت و به دوست و رفیق و آشنا، یا هر کس که میدید اهل حال است و از او خوش میامد، هدیه میکرد. با امضاء یا بی امضاء. با جمله‌ای کوتاه. به رسم نویسندگان معروف. یا بی آن.

هر وقت کسی از کتابهای او تعریف میکرد یا گاه گاهی که مقاله‌ای در باره کتابهایش در روزنامه‌ها و مجله‌ها میخواند، شادی کودکانه و غرور بی‌غل و غشی به او دست میداد. اما هرگز به فکرش نمیرسید تشبث و تقلب کند و دست به دامن این و آن بشود تا مقاله‌ای راجع به او در روزنامه‌ها بنویسند. در حقیقت نه وقتش را داشت و نه حوصله‌اش را و نه پروری و عرضه‌اش را.

در حال و وضع معمولی دلش میخواست مشهور شود و نام و افتخاری کسب کند. دلش میخواست کتابهایش دوهزار، پنج‌هزار و حتی ده‌هزار نسخه چاپ شود و فروش برود و همه روزنامه‌ها او را بستانند و از کتابهایش گفت و گو کنند. شهرت را دوست میداشت و یکنوع خاص آنرا بیشتر می‌پسندید. این که در مجلسی که هست همه از او و کتابهای او حرف بزنند، بدون اینکه خود او را بشناسند.

بعد تصادفی او را به آنها بشناساند و آنها دورش را بگیرند و اعجاب و تحسین رادر چشمه و سیمای شگفت زده شان بخواند و کیف کند .

اما همینکه اندیشه‌ای به سراغش می‌آید و کاری را شروع می‌کند همه چیز از یادش میرفت و دیگر به نام ، افتخار ، شهرت و مردم نمی‌اندیشید . تنها «اندیشه» بود که او را مجذوب می‌کرد و به دنبال خود می‌کشید و تنها کار بود که سرگرمش می‌ساخت . و از پیشرفت‌ها و شکست‌های خود شادمان یا آندوه زده می‌گردید و این شادمانی و آندوه، زندگی او بود.

در حال عادی خوش می‌آمد مردم رادر باره خودش به اعجاب و شگفتی وادارد . چون در نظر آنها آدم ساکت و آرام و سر بزیری بود . شاید هم کمی پخمه و بی دست و پا . و واقعاً هم همینطور بود . به قول «فاکنر» : «آنها که میتوانند می‌کنند و آنها که نمیتوانند و از نتوانستن رنج کافی می‌برند درباره آن مینویسند .» او هم نمیتوانست در عالم واقعی و حقیقی خارج زندگی کند . این عالم او را هراسان می‌ساخت و این هراس ناتوان و فلجش می‌کرد . و او خودش را کنار می‌کشید و به موش‌مردگی میزد و ظاهراً به روی خودش نمی‌آورد و بعد در لاک خودش فرو می‌رفت و قلم بدست می‌گرفت و از آن لحظه بود که دنیای واقعی او شروع میشد . و او در این دنیا با آزادی کامل ، با شدت وحدت و خشونت ، و احیاناً وقاحت ، زندگی می‌کرد . آنچه درد دنیای خارج نمیتوانست به زبان بیاورد و اگر میخواست چنین بی‌پروایی‌ای بکند زبانش می‌گرفت و به تته‌پته می‌افتاد و دست و پایش را گم می‌کرد و خودش را می‌باخت ، درد دنیای مخصوص خود ، دنیای نوشته‌ها و اندیشه‌ها و کتابها ، به راحتی و بی‌هیچ احساس ناتوانی یا شرمزدگی بر زبان می‌آورد . و میدانست که همین مردم را به شگفتی خواهد آورد . اگر با او درباره کتاب‌هایش صحبت می‌کردند همان حال به او دست میداد و مات مات آنها را نگاه می‌کرد و سرخ میشد و لبخند پوزش خواهانه‌ای بر لب می‌آورد ، مثل اینکه گناهی کرده است که آن کتابها را نوشته و مثل اینکه از آنها بخاطر این گناه عذر می‌خواست . اگر از او درباره مطالب کتاب‌هایش چیزی می‌پرسیدند اصلاً نمیتوانست حرفی بزند ، نمیتوانست جوابشان را بدهد ، برای همین بود که بعضی‌ها میگفتند : « خودش هم نمی‌فهمد چه مینویسد . » حال آنکه اینطور نبود و خود او خوب میدانست چه مینویسد و چه می‌خواهد بنویسد و اگر از پاسخ گفتن عاجز بود از آن رو بود که حرفی برای گفتن نداشت . او همه حرف‌هایش

را در کتابهایش گفته بود و دیگر چیزی برای گفتن درباره آنها نداشت. و از هیچ چیز هم بیشتر از این بدش نمیامد که شاعر یا نویسنده، کتاب خودش را که چاپ کرده و بدست مردم داده و همه آنرا میخوانند و میتوانند باز هم بخوانند، تفسیر کند.

از این نظر حتی کتابهایش هم او را به عذاب میآوردند. ولی او چاره‌ای نداشت. دردست اندیشه‌هایش اسیر بود و آنها او را بدنبال خود میکشیدند و مجبورش میکردند که به روی کاغذشان بیاورد. و او نمیتوانست چیز دیگری بنویسد و طوورد دیگری بنویسد، مگر آنکه خودش را گول بزند و تنها کاری که از دست او ساخته نبود گول زدن خودش بود.

آتش در درون او بود که میخواست روی صفحه کاغذ بیاورد و آشکارا به مردم نشان بدهد. میدانست اگر فروغ آنرا ببینند و گرمی آنرا احساس کنند همه دوران گرد خواهند آمد و از آن بهره خواهند برد. زندگی تیره و بی‌رنگ و روی خود را با آن درخشان و معنی دار خواهند ساخت. دیگر از سرما نخواهند لرزید، برهنگی خود را احساس نخواهند کرد و خنده را خواهند آموخت و عشق را خواهند شناخت.

اما نمیتوانست کاملاً موفق شود. هر بار تنها پرتورنگ پریده یا پرتورنگ یا شعله سوزاننده، اما لرزانی روی صفحه کاغذ نمودار میشد، که بس نبود و آن امر عظیم را کفایت نمیکرد.

و او بی آنکه خسته یا ناامید شود، تقلا و کوشش خودش را از سر می‌گرفت هر گز از خود نمی‌پرسید که آیا موفق خواهد شد یا نه و آیا دیگران چه اندازه موفق شده بودند. میدانست که مردم به نور و گرمی نیاز مندند و این راهم میدانست، و حقیقه باور داشت، که آن نور و گرمی عظیم و تردید ناپذیر در سینه اوست. اکنون تنها وظیفه او بیرون ریختن و به مردم نمایان کردن آن بود. کار او آن بود که قانونی فراهم کند تا مردم به سوی آن روی آورند.

جذب آن شعله درخشان و سوزان شده بود و غیر از آن به چیزی نمی‌اندیشید و همه‌اش در فکر آن بود. حتی این پرسش راهم از خود نمیکرد که آیا تاکنون کسی بوده است که صد درصد موفق شده باشد؟

(۴۹۹۲۳)

از بلوار تا دربند... و بالعکس

توی بلوار ایستاده بودم و منتظر بودم . بلوار مثل روز روشن بود و من خودم را يك گوشه‌ای کشیده بودم که کمتر روشن بود و کز کرده بودم . هیچکس نمی‌آمد ، یا مرا نمی‌دید . و من همه‌اش هول پاسبان را داشتم که اگر سر میرسید و من را میگرفت ، کارم زار بود . بخت میخواست تا از دستش خلاص شوی یا نگذاری به کلانتری ببرد . اگر بکلانتری می‌برد دیگر خر بیار و باقلی بار کن .

تا در این فکرها بودم سر و کله‌اش پیدا شد . داشت از آن طرف خیابان می‌آمد و من دست و پایم را گم کردم و هیچ نفهمیدم چه بکنم . بعد آمدم لب خیابان ایستادم که تا تا کسی آمد بهم تویش و خودم را از آنجا دربرم . يك چشمم به او بود و یکی به اتوموبیل‌ها که پشت سرهم می‌آمدند و میرفتند ، که

یگدفعه دیدم ماشینی جلوی پایم ترمز کرد و آن که تویش نشسته بود درست راست را باز کرد. پاسبان دیگر ملاحظه ماشینهارا نکرد و از وسط خیابان دوید. من خودم را توی ماشین انداختم و دررا محکم بهم زدم و آنرا چسبیدم. ترسیدم پاسبان مر از آن تو بیرون بکشد. خیلی ترسیده بودم. بعد آن آقا راکه سوارم کرده بود نگاه کردم. اما او بی خیال گاز داد و از کنار پاسبان گذشت. تا ته بلوار رفت و آنجا دور که میزد از من پرسید: «ترسیدی؟»
گفتم: «آره.»

باز پرسید: «اذیت میکنن؟»

گفتم: «خیلی، جونمونو به لبمون میرسون.»
بعد سر حرفم واشد و برایش تعریف کردم چقدر سربه سر ما میگذارند و هر کد امتحان جدا جدا تلکه میکنند و همیشه هم بهانه میگیرند. او حرفی نمیزد. مثل این بود که اصلا بحرفهای من گوش نمیدهد. صاف رو برویش را نگاه میکرد. ولی میدانم همه اش را گوش میداد. فقط بعد از اینکه از بلوار به پهلوی پیچید، دست کرد از توی داش برد یک بسته سیگار فرنگی درآورد و یکی برداشت و به لبش گذاشت. بعد مرا نگاه کرد که حرفم را بریده بودم و داشتم به او و سیگار نگاه میکردم.

پرسید: «میکشی؟»

گفتم: «آره.»

بعد توی دلم گفتم: «الان یکی آتیش میزنه و میده دستم. مثل شوفرای

تا کسی.»

اما او بسته سیگار را جلویم گرفت. من یکی برداشتم. خیلی دلم میخواست یکی دیگر هم بردارم، اما خجالت کشیدم. و او فندک خودش را جلو آورد و روشن کرد و من سرم را جلو بردم و سیگار را آتش زدم.
حرفهای من که تمام شد، دیدم همینطور دارد از جاده بالا میرود.

پرسیدم: «کجا میریم؟»

گفت: «کاری که نداری، داری؟»

گفتم: «نه.»

باز پرسید: «نمیخواهی زود برگردی؟»

گفتم: «نه.»

بین راه رفت کنار خیابان ایستاد و از ماشین پیاده شد .
رفت توی يك مغازه بزرگ و شلوغ و هفت هشت دقیقه دیگر برگشت .
دوتا پاکت بزرگ دستش بود . پاکت‌ها را که توی ماشین می گذاشت ، صدای
بطری‌ها بلند شد و من فهمیدم مشروب و غذا خریده است .
بعد جاده را گرفت و صاف رفت بالا و از سرپل هم گذشت و از جاده
دربند همینطور راست بالا رفت . کمی تند میرفت و من يك خرده ترسیدم .
نزدیکی‌های سربند ، گوشه خلوت‌تری گیر آورد و نگه‌داشت .

غذا و مشروب که می‌خوردم حرف زیادی نمی‌زدیم . رادیوی ماشین باز
بود و یواش‌یواش برای خودش می‌خواند . او عرق را تا نصفه لیوان میریخت
و سر میکشید و پشت سرش يك خرده پپسی با شیشه می‌خورد . اما برای من
کمی قاطی میکرد و میداد . من که گرم شده بودم و خیالم راحت بود و دیگر
رودرواسی نداشتم ، همینطور که پشت سرهم سیگار آتش می‌زدم و میکشیدم ، از او
پرسیدم : « توهم از همین فکل کر واتیا هسی که با حرفاشون آدم‌ودله میکنند ،
بسکی چیز می‌پرسن ؟ »

خندید و گفت : « آره . فکلی که هسم . اما چیزی نمی‌پرسم . یعنی
چیزی ندارم بپرسم . مکه اونا چی می‌پرسن ؟ »

گفتم : « به دغه یکی از اونا بود که از همه پر حرف‌تر بود . بسکی
حرف زد سرمو برد . آخر سر ازش پرسیدم واسه چی اینارو می‌پرسی؟ گفت
من دلم واسه شماها میسوزه . می‌خوام شاید کاری براتون بکنم . گفتم : آگه
دلت میسوزه چرا اینجا میای ؟ به مشت حرف زد که من هیچی شو نفهمیدم .
اما گمانم مقصودش این بود که پائین تنه‌اش معذبش میکنه . »

مثل آن خانمهایی که برای کمک به ما می‌آمدند و آنها هم میگفتند
دلشان برای ما میسوزد . خانمهایی که هیگلشان صدتا مثل مرا می‌خريد و چه
لباس‌هایی پوشیده بودند و چه دنگ و فنکی داشتند . مثل اینکه به عروسی
آمده بودند . شاید آنها را هم پائین تنه‌شان معذب کرده بود ، یا چیز دیگرشان .
می‌خواستند به ما سواد یاد بدهند و خیاطی و کارهای دیگر . همین مانده بود
که سواددار بشوم !

پرسید : « تو فکر چی هسی ؟ »

گفتم : « هیچ چی . »

گفت: «خوابت میاد ؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «میدونی فکل کرواتیا واسه چی اینهمه از شماها حرف

می‌پرسن ؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «دلشون میخواد سرگذشت شماهارو بدونن.»

گفتم: «سرگذشت ماهارو ؟ خب، دونسن، به‌چه دردشون می‌حوره؟»

گفت: «میخوان سرگذشت شماهارو کتاب کنن.»

گفتم: «کتاب کنن ؟ خب، که چی بشه ؟»

گفت: «که مردم بخونن و عبرت بگیرن.»

و زد زیر خنده. گمانم مست کرده بود.

فکرش را که می‌کردم، میدیدم سرگذشت من چیزی ندارد که توی کتاب

بنویسند. آنهای دیگر هم که زندگی‌شان را برایم تعریف کرده بودند،

همینطور.

تا آنروز که اسماعیل را دیدم که خبری نبود. خانه و کارخانه و گاهی

خرید و گاهی زیارت. توی یکی از همین خریدها بود که اسماعیل را دیدم

و اسماعیل مرا دید و زل زل همدیگر را نگاه کردیم و او بمن خندید و من

سرخ شدم و داغ شدم و اصلاً نفهمیدم چی خریدم و تند بخانه برگشتم. فردا

باز همدیگر را دیدیم. تا دو سه روز همینطور. روز چهارم توی صحن بودم

که دیدم کمی آنطرف‌تر ایستاده. بعد آهسته آمد بغل دستم و گفت: «سلام.

سواد داری یه زیارت‌نومه برام بخون. ثواب‌داره.»

همینطور که سرخ شده بودم و دلم تندتند میزد گفتم: «سواد که ندارم.

اما همینجوری بلدم بخونم.»

گفت: «خوب پس بخون. شاید آقا منو به مراد دلم برسونه.»

من هول هولکی يك چیزهائی خواندم و او آخرش گفت: «میدونی

چیبه. من پاك خاطر خوات شدم. نو کرت م هسم. چا کرت م هسم.»

گفتم: «شما که اهل اینجا نیستین.»

گفت: «من اهل تهر ونم. یه سواری‌ام دارم.»

گفتم: «من باید برم خونه. دیرم شده. دل‌واپس میشن.»

گفت: «عصر بیا همینجا همدیگرو ببینیم.»

گفتم: «عصر نمی‌تونم.»

گفت: «پس، فردا بیا. ترو خدا بیا.»

گفتم: «شاید اومدم.»

فردا هزار حقد زدم تا توانستم از خانه بیرون بیایم و به صحن بروم. او همانجا بود. و تا مرا دید گفت: «من ماشینم آوردم. بریم یه خورده بگردیم.»

گفتم: «وای، خدا مرگم بده. اگه منو ببینن میکشمن.»

گفت: «کی می‌بینه؟ اینجا که بدتره. عی‌آمد ورفته. چادر تو بکش تو صورتت بیا.»

خودم را توی ماشین انداختم و رفتم بیرون شهر. وسط راه حرف می‌زدیم.

او گفت: «میگیرمت.»

گفتم: «بابا ننه‌ام منو به تهرونی نمیدن. اونم به شوفر.»

گفت: «مکه شوفر چه عیبشه؟»

گفتم: «هیچی، اما اون‌ا میگن اهل خونه زندگی زن و بچه نیس.»

گفت: «چرند میگن.»

يك جای پرتی‌نگه داشت و شروع کرد با من و رفتن. من اول ترسیدم و التماس کردم کاری بکارم نداشته باشد. اما دستش که بمن می‌خورد چیز گرمی توی تنم میدوید. و قلبم انگار می‌خواست سینه‌ام را پاره کند و خودش را بیرون بیندازد. حال غریبی بمن دست داده بود. نزدیک بود از هوش بروم و غش کنم. زدم زیر گریه. او دست کرد از زیر صندلی شیشه‌ای درآورد که چیزی تویش بود و کمی از آنرا ریخت توی لیوان و بمن گفت: «اینو بگیر بخور. چرا گریه میکنی؟ حالتو جا میاره...»

نزدیک دهانم که بردم بوی تندى بدم‌آغم زد و من خودم را کنار کشیدم. او خندید و گفت: «تترس. بخور. دواست. خوبت میکنه. من همیشه از این همراه هست. هر وقت تو مسافرت حالم بهم می‌خوره یه خورده شو می‌خورم.»

و من آنرا یکدفعه سرکشیدم که اول تمام دهان و گلویم را سوزاند و نزدیک بود خفه‌ام کند . اما بعد مرا گرم و داغ کرد و دیدم سبک شده‌ام و دلم می‌خواهد بخندم و جلوی چشم کمی تار شده بود و همه چیز تکان می‌خورد . و او هم خورد . و این بار که بمن دست زد حرفی نزدم .
 وقتی مرا توی بازوهایش فشار میداد حظ می‌کردم و دلم می‌خواست بیشتر فشار بدهد . غروبها که توی حیاط خفه‌وساکت ، روی پله‌های نشستم و مثل این بود که همه غم و غصه‌های دنیا را توی دلم خالی کرده باشند ، خیلی فکرش را کرده بودم ، اما هیچ خیال نمی‌کردم به این شیرینی باشد . دستش که روی پوست تنم میدوید ، از خوشی ولذت ، مثل ماهی‌وول می‌خوردم .

گفتم : « نمی‌خواهی سبک‌بار بکشی ؟ »
 خندید و گفت : « هنوز پائین تنم معذبم نکرده . »
 می‌خواستم بگویم : « بالاخره باید این کارو بکنی . من که گدانیسم . توام واسه همین منو برداشتی آوردی اینجا . مگه نه ؟ » اما حرفی نزدم و صبر کردم ببینم خودش چکار می‌کند . ماشین را روشن کرد و راه افتاد .

همچه که ماشین را روشن کرد که برگردیم یکدفعه همه چیز را فهمیدم و فهمیدم که چه غلطی کرده‌ام و زدم زیر گریه .
 پرسید : « چی شده ؟ »
 گفتم : « اگه با باننه‌ام بفهمن تیکه تیکه‌ام میکنند . »
 گفت : « چرا بفهمن . خب نذار بفهمن . »
 گفتم : « بالاخره که می‌فهمن . »
 گفت : « اگه خیلی می‌ترسی بیابریم تهرون . »
 من ساکت بودم . این حرف‌ها بیشتر ترساننده بود .
 باز گفت : « باهم میریم تهرون . اونجا عقدت میکنم . می‌گیرمت . »
 هرچه فکر کردم دیدم چاره دیگری ندارم . یا باید می‌ماندم و با آبروریزی می‌ساختم ، یا باید خودم را از آنجا درمی‌بردم .
 آخر گفتم : « خب بریم . »
 خندید و گفت : « حالا که نمیشه . فردا صبح زود میریم . »

بازوحشت مرا برداشت و او را نگاه کردم .
 گفت : « تافردا که میتونی به کاری کنی نفهمن . »
 نمیدانستم میتوانم یا نه . خانه که رسیدم ننه غرزد و مثل همیشه یك طومار
 فحش داد و سرم هوا ركشید .
 گفتم : « توصحن ، یه زنه از بس گریه کرده بود ، غش کرد ، افتاد اون
 وسط . داشتم تماشاش می کردم . »
 گفت : « غش کردنم تموشاداره . روزی صد تا غش میکنن ، برو تموشاشون
 كن . »

من دیگر حرفی نزدم . تافردا جانم به لبم رسید و عمرم نصف شد . هر
 نگاهی که به من می کردند ، بند دلم پاره می شد و با خودم می گفتم : « کارتوم
 شد . فهمیدن . »

فردا صبح ، تاریك روشن ، بقچه ام رازیر بنلم زدم و كفش هایم را دستم گرفتم
 و یواش و دزدکی در را باز کردم و سرخیابان آمدم . اسماعیل با ماشینش منتظرم بود .
 سوار شدیم و راه افتادیم . تا تهران برسیم يك هفته در راه بودیم . چون یكروز
 دوروز وسط راه میماندیم . آن يك هفته از همه عمرم به من خوشتر گذشت . بی
 سرخرمی گشتیم و خوش بودیم . تهران که رسیدیم مرا برد خانه ای و گفت تو
 اینجا بمان تا من بروم مقدمات عروسی را فراهم کنم . آنجا چهار پنج زن پیرو
 جوان بودند که من نفهمیدم چه کاره اند . شب خیلی شلوغ شد و مردهای زیادی
 آنجا آمدند و من که توی اطاقم بودم و از پشت پرده حیاط را تماشا می کردم همه
 چیز را فهمیدم و زدم زیر گریه . فردا بتول همه چیز را برایم تعریف کرد و
 گفت که دیگر نباید منتظر اسماعیل باشم . خواستم از آنجا بیرون بیایم اما
 مامان نگذاشت و گفت اسماعیل ترا به من سپرده و بر می گردد و ترا می خواهد و
 من باید جوابش را بدهم .

بعد از چند روز بتول هم رفت و من خیلی تنها و غصه دار شدم . چون او
 تنها کسی بود که به من میرسید و من دوستش داشتم . سرگذشت بتول هم مثل
 سرگذشت من بود . مال آنها ی دیگر هم همینطور . خودم چند تا ایشان را شنیده ام .
 منتها مال من اسمش اسماعیل بود مال آنها عبدالله یا اکبر یا حسین یا چیز دیگر .
 من از يك جا آمده ام . آنها از جای دیگر . شمال یا جنوب ، این طرف ، یا آن
 طرف . این که همه عالم را برداشته و همه ازش خبر دارند . دیگر چه

نوشتنی دارد . بالاخره تن به کار دادم . اوایل خیلی سخت بود . اما بعد عادت کردم . به همه جورش عادت کردم . آدم‌های عجیب و غریب زیادی دیدم و به همه شان عادت کردم و دیگر هیچ چیز برای من عجیب و غریب نبود . بعضی وقتها خودم را اینطوری گول میزدم که میگفتم : «عوضش اینجاراحتی ، دیگه ظرف شوری و رخت شوری نیس ، کهنهٔ بچه نیس ، اونم تازه مال یکی دیگه . » اما بعضی وقتها دلم میخواست يك كوه رخت بریزند جلویم و بگویند : « اینارو بشور . » اما مجبور نشوم با يك مرد که نکره پفیوز بخوابم که دهنش هم بوی گند عرق میدهد . باز شکر خدا که وضع من بهتر از آنهای دیگر بود . شاگرد نبودم و خودم برای خودم کار میکردم و کرایه خانه و خرج خورد و خوراک و خرجهای دیگر را به مامان میدادم . گاهی وقتها هم بتول را میدیدم و با هم سری به بیرون میزدیم . اما مامان نه از من خوشش میآمد و نه از بتول . هر چه کرد با بتول راه نروم ، به خرجم نرفت . و هر چه کرد شاگرد بشوم نشدم .

یکروز باز گفتم : « بیا از من بشنوشا گرد شو . »

گفتم : « من از شاگردی خوشم نمیاد . اما حالا که تومیگی ، پنجاه تومن میگیرم شاگرد میشم . »

چندروز پیش توی خیاطی يك پیراهن دیده بودم که خیلی ازش خوشم آمده بود . دلم میخواست بخرمش . برای همین بود که خودم را راضی کرده بودم شاگرد بشوم .

اما او گفتم : « از کجا بیارم پنجاه تومن بدم به تو ، پونزه تومن میخوای ؟ » گفتم : « مکه من کدام که پونزه تومن ازت بگیرم . یه سیگار میکشم پونزه تومن بیشتر بگیرم میاد . »

گفتم : « تازه تو صد تومن به من بدهکاری . » چشمهایم گشاد شد و گفتم : « بسم الله الرحمن الرحيم ! کی من از تو پول گرفتم که بدهکارت باشم . »

گفتم : « نگرفتی . خورد خورد کم گذاشتی و ندادی . تازه بیست تومنم پول اون استکان نلبکی ها میشه که لب حوض بود ، پاتوزدی بهش شیکس میش . » حسابی کفرم درآمده بود . گفتم : « شیکم تو صابون بزنی . میارن واست ! » گفتم : « تا يك شهی آخر شو ازت میگیرم . »

گفتم : « اگه تونسی بگیر . نازشست . » و از دردم بیرون رفتم خانه

بتول .

بتول گفت . جونم . همین جابمون . واسه چی هیخوای شاگردی کنی .
خانم خودت باش و کلفت خودت، واسه خودت کار کن . اینجما نمونی که بغل
جاهلای بی معرفت و شاگرد قصابای بوگندوی صدتایه غاز بخوابیم . شبادو تایی
میریم خیا بون .

خیلی خوشحال شدم و پریدم ماچش کردم . هیچ وقت جرات نکرده
بودم تنهایی بروم خیا بان کار . به نظرم خیلی بهتر و راحت تر از کار در قلعه بود .
نمیدانستم این قدر سخت است و این قدر هول و تکان دارد . تازه اگر گیر پاسبان
نیمتی گیرشوفرهای تا کسی می افتی که بار فقیهاشان میبرند و هزار بلاسرت
میاورند و آخر سر هم وسط بیابان پرت می کنند بیرون و هر چه التماس و گریه
زاری کنی به خرجشان نمیروند و همینطور که بلند بلند میخندند می گذارندت
آنجا و خودشان در میروند . نه خیال کنی ازده بیست تومن پول سیگارش می ترسند،
یا ندارند بدهند . فقط برای اینکه دلشان میخواد یکی را اذیت کنند و زهرشان
را به یکی بریزند و دق دلشان را سراور بیاورند . نمیدانم چرا . باز جای شکرش
باقیست که کیف پولت را نمی قاپند یا چادرت را ازسرت نمی کشند . همه هم که
مثل این یکی آقا نیستند . این هم معلوم نبود چه مرگش است . چه میدانم . شاید
خوشی زده بود زیر دلش و میخواست کاری کرده باشد که تا به حال نکرده بود ،
و یا تا زگیها نکرده بود . مثل پولدارها که بعضی وقتها هوس دیزی می کنند . -
شاید یاد اولهای جوانی اش کرده بود . آن موقع که تازه پایش به قلعه باز شده بود
و با ترس و لرز سراغ خانمها میرفت . شاید با نامزدش یا زنش یا رفیقش سرچیزی
دعوا کرده بود و به هم زده بود و حالا میخواست دق دلش را خالی بکند و سر آنها
تلافی در بیاورد و حالای فهمید آنها چقدر خوبند و با دعاتی احمقی مثل من چقدر
تفاوت دارند و بر میگشت خانه و آشتی میکرد و همه چیز تمام میشد و به خیر و خوشی
میگذشت . شاید هم اصلا کسی را نداشت و نمیدانست پولش را چه جوری خرج
کند و از زور پیسی بود که سراغ من آمده بود .

بالاخره به بیابانهای ونگ پیچید و قاطی ماشینهای دیگر شد که تند و تند
میرفتند یا داشتند بر میگشتند .

موقع برگشتن باز ساکت بود و من خوب نگاهش کردم . ابروهای پر پشت
سیاهی داشت که توی هم کشیده شده بود . مثل اینکه اخم کرده باشد و چشمهای

درشت سیاهش آن زیر برق میزد . صورتش جاق نبود . اما پروردشت بود . دهانش را که بسته بود مثل این بود که دارد دندانهایش را رویهم فشار میدهد، از توی گوشهایش مودر آمده بود و خیلی دلم میخواست آنها را یکی یکی بکنم و غلغلکش بدهم و اذیتش کنم . سن و سالش؟ گمان میکنم سی، سی و پنج یا چهل ساله بود . بعضی وقتها سی ساله نشان میداد و بعضی وقتها چهل ساله . میدیدم که خیلی از او خوشم میاید و دلم میخواهد همیشه پیش او باشم .

شهر که رسیدیم پرسید : « حالا کجا میری ؟ »

گفتم : « خونه . »

گفت : « کجاست ؟ »

نشانی خانه بتول را بهش دادم و او همان نزدیکیها مرا پیاده کرد . پیش از اینکه پیاده ام کند، چندتا اسکناس بیست تومنی توی دستم گذاشت . نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم : « یه دونه سیگار بده من . »

و او دست کرد از توی داش بردیک بسته باز نکرده سیگار فرنگی به من داد .

گفتم : « نمیخوام . یه دونه میخوام . »

گفت : « باشه ، مال تو، من بازم دارم . »

پیاده که شدم ، اسکناسها را شمردم . پنج تا بود . خوشحال شدم . اما

بسته سیگار را انداختم توی جوی آب . بس که لجم را در آورده بود .

همان شب خواب دیدم من و او توحیاط ایستاده ایم . کنار حوض بزرگ

خانه که تانفش لجن بود و بوی گندی میداد . او آن طرف و من این طرف .

توی صورت من خندید اما وقتی خواستم بطرفش بروم بالکدزد مرا انداخت

توی لجنهای حوض . و من از خواب پریدم . گریه ام گرفته بود . باهم مشروب

خورده بودیم و سیگار کشیده بودیم و حرف زده بودیم . و حالا که میخواستم بطرفش

بروم مرا میزد و توی لجنهای انداخت . گرچه خوابی بیشتر نبود ، اما خوب

که فکرش را کردم دیدم از او هم بدم میاید .

(۲۶ ر ۴۹۶)

مادر بزرگ خواب نبود

- » - پیام بالا ؟ «
- » - بی بلیط همیشه . بلیط داری ؟ «
- در فسی کرد وبسته شد . اتوبوس راه افتاد .
- » - آقا منوسوار کن . «
- » - را بیایات واشه . خوب نیس ازحالا به کون گشادی عادت کنی . «
- دوید به طرف اتوبوس پشت سری .
- » - سوارشم ؟ «
- » - وایسا کنار بچه . «

تودلش گفت : « نهسگ مادرجنده . »

کمی ایستاد تا اتوبوس دیگر آمد .

« - پیام بالا ؟ »

شاگرد راننده ابروها و سرش را بالا انداخت .

« - خب سوارم کن دیگه ، مگه چی میشه... »

« - بدعادت میشی . میخوای دو قدم رارم ماشین سوارشی . »

راننده با بیحالی گفت : « اسداله ، سوارش کن . »

او و معطلش نکرد . دوید بطرف در جلو . کمی آن پایستاد . شوهر نگاهش

کرد ، امادر رانبست و او جرأت کرد تند از پله‌ها بالا برود . بجای سلام توی

چشمهای مرد خندید . امامرد باز کمی نگاهش کرد و سر تکان داد و عمان موقع

که داشت راه می افتاد با دست راست او را از جلوی در کنار زد : « وایس عقب ،

کمی دل چر کین شد . مثل اینکه با باش بازیچه ای برایش بخرد یا سوغاتی

برایش بیاورد و بعد بی مقدمه بخزبانند توی گوشش . گوا اینکه این اتفاق تا کنون

برای او نیفتاده بود . نه هدیه ، نه سیلی . (ولی با احساس خوب آشنا بود .)

چون اصلا نمیدانست پدر و مادرش کجاستند یا کدام گوری رفته اند . هرگز

آنها ران دیده بود و به یاد نمیآورد . امکان داشت پدرش مرده باشد ، زندانی

باشد یا آواره بیابان ها . یا اصلا جای دیگری زندگی کند و او را پاک فراموش

کرده باشد ، یا با فاسقش فرار کرده باشد یا شوهر دیگری گرفته باشد . و نیز

امکان داشت هیچکدام از اینها صحیح نباشد . جدا و داستانهای گوناگون و متفاوتی

از زبان همسایه‌ها شنیده بود و همه آنها را هم فوراً به خودش می بست و تصور می کرد

پدر یا مادرش قهرمان آن داستانها هستند . آنچه مسلم بود اینکه « جواد » نام

داشت . ده دوازده ساله بود ، شاید کمتر یا بیشتر ، و مادر بزرگ پیری داشت

که « ننجون » صداش میکرد . با اتاق متوسطی در گوشه خانه ای . و همه

خاطرات و آشنایی های او به آن اتاق و آن خانه و اتاقهای دیگر خانه و همسایه‌ها

محدود میشد که با وجود غرغریا فحش و دعواشان ، با آنها مهربان بودند و نگاه

گاه لقمه ای برایش می گرفتند یا کاسه ای برایشان میفرستادند .

و حالا اصلا چندین ماه بود که کرایه اتاق هم از شان نمیگرفتند . چون بعد

از آنکه مادر بزرگ مریض شد و نتوانست به خانه های مردم برود و برایشان

جار و پارو کند یا رخت بشوید و آنها حسابی بی پول شدند ، زن صاحبخانه که

گنده و سیاه و آبله رو بود و موهای زبر مشکلی و نج و نجی داشت و او همیشه تصور میکرد لولو یا مادر حوض ، که وقتی بچه برد او را ازش میترساندند ، همین باید باشد ، چند بار داد و بیداد کرده بود و حتی تهدید کرده بود که آت و آشفالشان را توی کوچه خواهد ریخت . اما بعد زنه‌های همسایه جمع شده بودند و محترم بانو « عروس » خانم بالا « که صورتی بیضی و کشیده و مهتابی و موهای صاف و چشمهایی بی حال داشت ، با صدای کشدار ناله مانند خودش گفته بود :

« خانم ، خدا رو خوش نمیداد این پیر زن مریم رو بلرزونی . بنده خدا عاجزه . آدم دلش ریش میشه . ما هر کدوم پنش تومن ، ده تومن میزاریم کرایه شو میدیم . »

و زن صاحبخانه خودش خجالت کشیده بود و گفته بود :

« - وا ، چه قابلی داره . رای خدا جائی نمیره . مگه من کافریم یا گدام یا ندید بدیدیم که از شما بگیریم . خیال کردم خود شو به موش مردگی هزینه ، داره میخواد نده . »

و بعد از آن دیگر حرفی نزد . بعلاوه جواد خانه که بود مثل خانه شاگرد برای همه آنها کار میکرد : « جواد ، بدوسه تا نون بگیر . » ، « جواد این سطلو بده سپور . » ، « جواد جون قربون دستت ، بدو دوتا تخم مرغ از کل محمود بگیر ، زود باش . »

البته گاهی دهشاهی یققرانی هم با او میدادند ، اما او هرگز جرأت نمیکرد از پول آنها کش برود - گرچه بیشتر نسیمه میخریدند و خیلی کم پول بدست او میدادند . - چون نرخ عمه چیز دستشان بود و میدانست چه پوستی از سر آنکه دزدی بکند خواهند کند و بطور روزگارش را سیاه خواهد کرد . با این همه خیلی دلش میخواست کش برود ، مخصوصاً وقتی خوردنی یا تنقلاتی جلوی چشمش بود و هوس آنرا میکرد . اما نمیتوانست .

راننده دنده عوض کرد ، ماشین نکانی خورد و سرعت گرفت . و او از شیشه جلو داشت خیابان و اتوموبیل‌ها را تماشا میکرد . دید که يك تا کسی به هوای مسافر ناگهان به راست ، جلوی اتوبوس ، پیچید . و راننده ، محکم ترمز کرد و بعد همانطور که فرمان را به چپ میداد ، شاسی در را زد و داد کشید :

« - گاری چی ، کی نشوندت اون پشت ؟ دلت میخواس بزمن خوردت

کنم ؟ »

شوفر تا کسی سرش را از شیشه بیرون کرد و گفت :

« - اگه زده بودی تنبونتو میکنم . »

راننده اتوبوس خندید و نگاهش کرد و حرفی نزد .

شوفر تا کسی گاز که میداد گفت : « خیلی ناکسی . »

راننده اتوبوس که از این همه روداری جاخورده بود ، گفت :

« - آی دیوت پدرسگ ! »

و باز شاسی را زد و در بسته شد . و او که تلوتلو خورده بود و به راست و چپ و جلو و عقب کج شده بود ، باز دست راننده را دید که او را پس زد و او تند خودش را کنار کشید . چون ترسید راننده که لجش درآمده ، به او پس گردنی یا سیلی بزند . این اتفاق بارها افتاده بود . آدمهای بزرگ و ناشناس بیخود و با خود ، او را سیلی یا پس گردنی زده بودند . و او ترسیده بود حتی فحششان هم بدهد . تنها دو سه بار وقتی که راه فرارش باز بود و آنها خوب دور شده بودند ، پشت سرشان داد کشیده و دشنامشان داده و در رفته بود ، بسی اینکه نگاه کند ببیند شنیده اند یا نه ، و چه عکس عملی از خود نشان خواهند داد .

یکبار گوشه یکی از میدانها سه چهار جوان ایستاده بودند و به زنده های کنار خیابان تکیه کرده بودند و او رفته بود که بهشان بلیط بفروشد . یکی از آنها بلیط را گرفت و گذاشت توی جیبش و آنهای دیگر خندیدند و وانمود کردند که با او کاری ندارند و اعتناش نمیکنند و سرگرم صحبت هستند . و او کمی این پا و آن پا کرد و اول خندید و بعد سر و صدایش درآمد و التماس کرد و غر زد تا آنکه آن جوان بلیط را درآورد و بدست او داد ، اما دیگری آنرا گرفت و آهسته بدوشتش زد کرد و بعد شلوغش کردند و او نفهمید بلیط پیش کدامشان است و از هر کدام میپرسید جواب سر بالا میدادند . بالاخره او حوصله اش سر رفت و داد و قالش درآمد و وانمود کرد که دارد گریه میکند ، تا اینکه یکی از آنها گفت : « بده بهش ، زرزشو کم کن . »

و بلیط را باو دادند . و او چند قدم که از آنها دور شد بلند بلند گفت :

« خجالتم نمیکشن زره خرای مردم آزار . »

و در رفت . اما یکی از آنها دوید و پس گردن او را گرفت و برش گرداند .
اذیتش نکردند . فقط نگهش داشتند و عمانکه پس گردنش را گرفته بود ، پرسید :
« فحش که نمیدی ؟ »

و او گفت : « نه . »

« - بگو غلط کردم . »

« - غلط کردم . »

ولش کردند . و او باز بیشتر دور شد و زیادتر احتیاط کرد و موقعی
که فهمید دیگر دستشان به او نمیرسد داد کشید :
« مادر جنده ها ! » و در رفت .

اما باز یکی از آنها عقیش کرد و گیرش آورد و گردنش را چسبید و او
را برگرداند . پهلوی آنها که رسید یکی از آنها سیلی - نه خیلی شدید -
بصورتش زد و باز ازش پرسید :

« - دیگه که فحش نمیدی ؟ »

« - نه . »

« - بگو که خوردم . »

او ساکت بود .

« - گو که خوردم . »

و این یکی گردنش را فشار داد .

« - غلط کردم . »

« - نه ، نشد ، بگو که خوردم . »

و این یکی گردنش را بیشتر فشار داد . این مرتبه حسابی دردش آمد .

« - که خوردم . »

ولش کردند . این بار راهش را کشید و رفت . بعد از آن طرف خیابان

برگشت و پشت نرده ها ایستاد - آنها پشتشان به او بود - و داد کشید :

« - خار ما در جنده ها ! »

و برگشت از لای ماشینها در رفت . دوسه بار نزدیک بود ماشینها زیرش
بگیرند ، اما او حالا که دق دلش را خالی کرده و حرفش را زده بود ، دیگر
به فحش و ناسزای راننده ها اعتنا نمی کرد . اما تمام خیابان را دوید . بعد
هم تا مدتی می ترسید آن طرفها آفتابی شود .

اتوبوس کنار میدان ایستاد و مردم پیاده شدند. و او قدم در میدان که گذاشت اولین چیزی که دید و شنید، بلیط فروشها و فریاد آنها بود. مثل این بود که از هر سه نفر دونفرشان بلیط میفروختند. و همه جور هم بودند. جعبه آینه دار، ناقص و چرخ دار، نشسته، ایستاده، بزرگ، کوچک، زن، مرد، بچه، شهری، دهاتی، چاق، لاغر، همه بلیط میفروختند و باصدای بلند و کوتاه و کلفت و نازک و گرفته و باز و نره خری و جوجه خروسیشان فریاد میکشیدند.

آدمهای گوناگونی بودند که شباهتشان فقط دسته بلیطی بود که دستشان بود. اما او بلیطها را دستش نمیگرفت، آنها را توی سینه‌اش، توی پیراهنش پنهان کرده بود و هر بار فقط یکی از آنها را بیرون میکشید. بعد آدمها را نگاه میکرد و دید میزد که کدامشان را بچسبد. معمولاً زنها را انتخاب میکرد؛ زنهای سرباز و شیک و بیک. چادری‌ها غرغرو و کنس بودند. همه شان هم یک حرف میزدند: «ولم کن بابا. اگه ما بخت داشتیم اسممون بختیار بود»، اما آن زنهای دیگر دلشان میسوخت و میخردند. و او میفهمید که بیشتر از روی دلسوزی و بخاطر خود او میخرند. برای همین هم بود که بیشتر دنبال آنها میگشت. یاد گرفته بود قیافه مظلوم و حق بجانب بگیرد. بجای اصرار و پرروئی که میدانست آنها را از جا درمی‌برد و بیزار میکند، آهسته کنارشان راه می‌افتاد و توی چشمشان نگاه میکرد و سرش را کج میگرفت و باصدای ناله مانندی میگفت: «خانوم، اینو از ما بخر، همین یکی مونده.» و تا آنجا که بلیط را بخرند دنبالشان میرفت. اما دیگر حرف نمیزد. فقط هروقت که متوجه او میشدند، توی چشمشان نگاه میکرد و بعد سرش را شرمسارانه و گناهکارانه، پائین می‌انداخت. مثل اینکه اعتراف کند که گناهکار و مزاحم است. و همین آنها را مغلوب میکرد و او میداشت که بلیط او را بخرند.

بعد نوبت جوانها بود. دخترها و پسرهای جوان، آنها اگر به او اعتنا نمیکردند و رد میشدند یا با اخم و تخم کنارش میزدند و محکم میگفتند: «برو کنار، چند دفعه بگم که نمیخوام.» نمیخردند. اما اگر یکبار نگاهش میکردند و میخندیدند، میدانست که حتماً خواهند خرید، گرچه بگویند که

نمیخواهند یادوسه دفعه هم کنارش بزنند. نمیدانست به چه میخندند. به او؟-
که خنده نداشت - یا بکار خودشان - که این هم خنده آور بنظر نمیرسد .
بهرحال خنده آنها همیشه نشانه موفقیت او بود .

شوفرها و شاگردشوفرها و کاسبها و جاهلها کمتر از او میخريدند .
اما اگر شانش میزد و میخريدند ، از چهار پنج تا کمتر نبود. بعضی های
ديگر بودند که یکی دو تا می خریدند ، اما خیلی اذیتش میکردند و پدرش
را درمیآوردند . اول وادارش میکردند اعتراف کند که بیشتر از یکی دارد
و او مجبور می شد بلیطها را از توی پیراهنش در بیاورد . بعد آنها را زیر
و رو میکردند . شماره هارا نگاه میکردند و بلیطها را سبک سنگین میکردند.
مثل اینکه دنبال بلیط برنده میگشتند . او هم خیلی دلش میخواست بلیط
برنده را میشناخت و آنرا برای خودش بر میداشت. اما میدانست که این آرزوی
محالی است . میدانست که اگر بلیط پوچ را بفروشد یا بلیط برنده را، در هر
حال همان یکریال و پنج شاهی گیر او خواهد آمد . پانزده شاهی بقیه اش مال
مردی بود که سر میدان جعبه آینه داشت و خیلی از پسر بچه ها ، مثل خود
او ، شاگردش بودند و از او بلیط می گرفتند و می فروختند . باز جای شکرش
باقی بود که شوهر محترم بانو این کار را برای او گیر آورده بود که هم توی
کوچه ها پرسه نزنند و با بچه های دیگر دعوا نگیرند و هم بهر حال چیزی گیرش
بیاید .

روز اول هم با دعوا شروع شد . توی کوچه با حسین ، پسرکی همسن
و سال خودش که برعکس او، که لاغر و ریزه بود ، چاق و خپله بود و از او
بزرگتر بنظر می آمد ، دعوا گرفته بود . اول خوب مسخره اش کرده بود و
جلوی همه بچه ها کنفش کرده بود . بعد خوابانده بود توی گوشش و وقتی
حسین ناشیانه بامشش ببازوی او زده بود ، او رفته بود عقب و آمده بود جلو،
با کله اش خوابانده بود توی شکم حسین که او را پخش زمین کرده بود و حسین
هم دست کرده بود تکه آجری گیر آورده بود و برای او پرت کرده بود که به
سرش خورده ، پوست آنرا خراش داده و برده بود . و مادر بزرگ نزدیک بود
سکته کند ، همینکه خون را روی پیشانی و صورت او دیده بود . فردا این
کار را برایش دست و پا کردند و شرش را کردند . زیاد بد نبود، روزی بیست ،
بیست و پنج تا می فروخت . بختش بلند بود اگر یکروز سی تا می فروخت .

زیادتر از این نمیشد ، اما کمتر میشد . روز بروز بلیط فروشها زیادتر میشدند و فروش بلیط کمتر می شد .

پولش را مریخت توی کیسه کوچکی که مادر بزرگ برایش دوخته بود و با نخ قند بگردنش آویخته بود . با ترس از پولش مواظبت میکرد و اگر خوب فروخته بود ، جرأت میکرد بگریال یا دو ریال بدهد و آلاسا یا بستنی یا آت و آشغال دیگری بخرد و دلش را خوش کند . شب بشب هم پولها را به مادر بزرگ میداد .

از روی پیراهن دستش را به کیسه زد و گفت :

«چارزاروده شی دیگه مونده . بعد درست میشه پنش تومن .»

از مدتها پیش يك كار ، يك آرزو اوراستخت به خود مشغول داشته بود . این مدت به نظرش آنقدر طولانی می آمد که نمیدانست چقدر یا چند روز است . فقط میدانست روزاولش کی بود و چطور شروع شد .

یکروز مادر بزرگ با زیاد جوانی و خاطرات جوانی کرده بود و داشت برای او از داستانهای روزگار جوانی اش حرف می زد . تعریف میکرد که چطور یکروز به باغی رفته بودند و دزدکی از درختها زردآلو چیده بودند ، بعد باغبان رسیده بود و آنها ترسیده بودند ، اما او گفته بود : «نعمت خدا واسه خوردنه دیگه .» و برایشان يك طبق پر از زردآلوهای درشت شیرین حسابی ، چیده و آورده بود . این شیرین ترین خاطره مادر بزرگ بود که همیشه از آن یاد میکرد . در خاطرات مادر بزرگ ، زردآلو نقش بزرگی داشت و او میتواندست مادر بزرگ را کنار طبق زردآلو خیال کند که چطور با حرص و ولع آنها را میخورد و بعد هسته اش را هم می شکست و آنرا هم میخورد . در آخر مادر بزرگ گفته بود : « - حالا کجادیگه اون زردآلو اپیدا میشه . تازه همین هاشم بگو . پارسال من نتونسم دو تا دونه بخرم و بخورم .»

واو حس کرد که چیزی توی دلش پاره شد و فرو ریخت . که خودش هم نمیدانست چیست - و دلش به آرامی مالش رفت . آن شب و فردایش همه در فکر زردآلو و مادر بزرگ بود . زردآلو و مادر بزرگ . مادر بزرگ و زردآلو . خودش هم تعجب کرد که چرا این فکر از سرش بیرون نمیرود .

هرچه فکر میکرد و به هرچه فکر میکرد ، میدید در آخر به زردآلو و به مادر بزرگ میرسد .

فردا فکر تازه ای به سرش آمد . اول دورومبهم و باور نکردنی بود . اما خوب که فکرهایش را کرد دید دلیلی ندارد که نتواند آن کار را بکند ، گریم خیلی طول می کشید . ولی چه اهمیتی داشت . امروز و فردا مهم نبود ، مهم این بود که بتواند آن کار را بکند . با خودش گفت : « پولاً مومجمع میکنم . حتماً و اش میخرم ، خیلی خوشحال میشه . خیال میکنم آلاسکا خریدم خوردم . » روزی سه ریال ، سه ریال و دهشاهی ، چهارریال ، و حداکثر چهارریال و دهشاهی میتوانست جمع کند . این پولی بود که بعنوان پول ماشین یا پول توجیبی میتوانست برای خودش بردارد . اما کار به همان آسانی نبود که خیال میکرد . همین که تصمیم گرفت آن پول را خرج نکند هوس عجیب و وحشتناکی برای خرج کردن پول به جانش افتاد . هر چه میدید ، دلش میخواست بخرد . وجه چیزهایی بود . حالا می فهمید چقدر خوردنی در دنیا وجود دارد که تا به حال او هوسش را نکرده و اصلاً متوجه آن هم نشده بود .

روز سوم بالاخره طاقمش طاق شد و دوریال داد بستنی خرید . اما همینکه پول را داد و آن را گرفت ، فهمید چه کرده است . لکش گرفته بود و بستنی همینطور توی دستش مانده بود و او دلش میخواست گریه کند . بستنی را تند و تند خورد . مثل اینکه می ترسید کسی سر برسد و مچش را بگیرد . و چقدر به دهانش بیمزه و بد آمد . فردا و پس فردا و روزهای دیگر کوشید بیشتر بلیط بفرشد تا بتواند زیاد تر پس انداز کند . و همین کار را هم کرد . اما یکروز که داشت پولها را توی کیسه اش میریخت یک دوریالی از دستش افتاد و غل خورد و رفت توی جوی آب و او هر چه ریگها و لجنها را کاوید آنرا نیافت .

چندین روز که گذشت باز فراموش شد و یکبار دیگر حوصله اش سر رفت و هوس کرد و سه ریال داد نان ماشینی خرید و خورد . اما همه اش هم هوس نبود . خیلی گرسنه اش بود . سیر که شده مدتی ساکت کناری ایستاد و مات مات خودش را نگاه کرد و دلش میخواست خودش پسردیگری بود - البته کمی کوچکتر از خودش - و آن روبرو ایستاده بود تا او حسابی خدمتش میرسید وزیرمشت و لگدلهش میکرد و خونین و مالینش میکرد .

دیگر حساب روزها از دستش دررفته بود و فقط مواظب افزایش کندو نامحسوس پولها بود . هر بار که پولها به میزان مشخصی ، یک تومان و دو تومان و سه تومان ، میرسید و از آن میگذشت خوشحالی زیادی به او دست میداد . وحس

میکرد که دلگرم تر و امیدوارتر شده است.

امروز اگر چهار ریال و ده شاهی دیگر کنار میگذاشت میتوانست پنج تومان کامل داشته باشد. تا به امروز جز یکبار، این اندازه کنار نگذاشته بود. و امیدوار بود بتواند آنرا گیر بیاورد. ولی میخواست امروز روز آخر باشد. دیگر حوصله اش سر رفته بود. آنقدر منتظر مانده بود که کم کم احساس میکرد آرزوی اش از او دور میشود و بیش از پیش غیر ممکن و باور نکردنی مینماید. اما اگر امروز بقیه اش را کنار می گذاشت، میتوانست کار را تمام کند تا خیالش راحت شود. می توانست به بهشت بی خیالی کود کانه اش باز گردد. این تعهدی که به گردن گرفته بود، سنگین تر از حد توانایی او بود و این مسؤولیت شانه های نحیف او را میفشرد و خرد میکرد. مهم تر از همه او خود را از حالت روحی طبیعی خودش محروم کرده بود و با قبول تعهد و مسؤولیت، یک وضع روحی مصنوعی جدیدی را رابه خودش تحمیل میکرد. اما او از این همه چیزی نمیدانست و خوشبختی اش در همین بود.

اوایل غروب بود که آخرین بلیط را، با پشتکار و بر رین زیادی که تا آن روز در خودش سراغ نداشت، فروخت. حالا دیگر میتوانست چهار ریال و ده شاهی را کنار بگذارد و پنج تومان کامل داشته باشد. اما هنوز به این موضوع مطمئن نبود. خودش را کناری کشید و پولهایش را جدا کرد. پول بلیطها را که می بایست به آن مرد فروشنده بدهد، یکطرف گذاشت. بعد سه تومان و سه ریال کنار گذاشت که به مادر بزرگ بدهد. - به نظرش پول خوبی آمد که خوشحالی زرد آلوها را بیشتر میکرد - بعد چهار ریال و ده شاهی دیگر را که مانده بود روی پولهای خودش ریخت. اما باورش نمیشد که پنج تومان داشته باشد. چهار تومانش اسکناس بود و بقیه پول خرد. و او بلند شد و رفت و آنهارا داد و از بقالی کنار خیابان یک پنج تومان گرفت که زیاد نبود. او دلش میخواست نه در صاف و محکم باشد.

همه پولها را توی کیسه ریخت، اما پنج تومانی را دستش گرفت و راه افتاد. کنار میدان، کمی بالاتر، میوه فروشی بود که او همیشه از جلوی دکانش رد میشد و زرد آلوهایش را زیر چشمی نگاه میکرد. مثل اینکه می ترسید اگر

مستقیم به آنها نگاه کند ، از دستش فرار کنند و در بروند . اما حالا راست به طرف همان دکان رفت . کمی مضطرب بود و می ترسید . نمیدانست چرا . اما همش منتظر بود که اتفاقی بیفتد . کسی پولش را قاپ بز ندودر برود . یا هیچ جازرد آلوداشته باشند . یا به او نفروشدند . یا خیلی گران باشد . دلش میخواست زودتر کارت تمام شود و او به خانه برود . مغازه کمی شلوغ بود و چند نفر داشتند چیزی می خریدند و او منتظر ماند تا خلوت تر شد و بعد صاف رفت جلوی مرد فروشنده .

« - زردآلوها چند ؟ »

« اینا چار تومن پنج زار ، او نا پنج تومن پنج زار . »

« - کمتر نمیدی ؟ »

مرد بادلخوری و رانداش کرد .

فکر کرد از همین ها بخرد و پنج ریالش را هم نگه دارد . اما دلش راضی

نشد ، حالا که میخواست بخرد باید بهترینش را بخرد .

گفت : « - او نا رو پنج تومن نمیدی ؟ واسه خانوم جناب سرهنگ میخوام . »

این هم یکی از حقه هایی بود که از « خانم بالا » یاد گرفته بود . نمیدانست

دلش چیست ، اما میدید همیشه میگیرد و اثر میکند .

میوه فروش پرسید : « کدام خانوم ؟ »

و خودش را از تک و تا نینداخت : « - خانوم جناب سرهنگ دیکه . »

همون که همیشه ازت چیز میخره . خودش گفت بیام اینجا . »

« - آره ، میشناسمش ، تورو تازه آورده . »

سر به هوا جواب داد : « آره . »

« - خب ، بپر ، بیا بهت بدم . »

خودش پاکتی برداشت و زردآلوها را یکی یکی سوا کرد . زردآلوها

درشت و رسیده و لطیف بود . هر کدام را که مرد برمیداشت او دهانش آب

می افتاد و میخواست بپرد و آنرا قاپ بزند . اما جلوی خودش را می گرفت .

مرد پاکت را توی ترازو گذاشت . کفه بالا ایستاده بود . دو تا برداشت و

توی دستش گرفت . یکی را پرت کرد توی پاکت ، کفه تکان خورد و کمی پائین

آمد . بعد یکی دیگر را انداخت و پاکت را برداشت و به او داد و پنج تومانی

را از او گرفت .

کمی که از مغازه دور شد ، در پاکت را باز کرد و زردآلوها را تماشا کرد ، بعد دستش را برد توی پاکت و آنهارا لمس کرد . اما تند دستش را بیرون کشید و در پاکت را بست . توی اتوبوس دوباره در پاکت را باز کرد و نگاه کرد و باز بست . باخودش در کشمکش بود . گفت : « لامصب هسه شام شیرینه . یه دونه ورمیدارم . یه دونه چیه ، بکجا برم بخوره . »

اما بر نداشت . بطور مبهم حس میکرد که نباید به زردآلوها دست بزند اگر یکی برمیداشت کار تمام بود؛ دومی و سومی و آخری بدنبال آن میآمد . میبایست اولی را بر ندارد . اما خیلی سخت بود . او که تا بحال زردآلوهای به این درشتی نخوریده و نخورده بود . حتی از نزدیک هم تماشا نکرده بود خیلی سختش بود که یک پاکت پر از زردآلوهای حسابی توی دستش بگیرد و به آن دست نزند .

اما چیزی بود که جلوی او را می گرفت . فکر مادر بزرگ . فکر این که مادر بزرگ چقدر خوشحال خواهد شد و چقدر او را دعا خواهد کرد . اگر حالا بر میداشت مثل این بود که از مادر بزرگ دزدی کرده باشد . و او از فکر دزدی ، آن هم از مادر بزرگ ، تمام تنش میلرزید . بعلاوه میدانست که مادر بزرگ خودش همه زردآلوها را نخواهد خورد . حتماً نصف آنها را ، شاید هم نصف بیشترش را به او میداد . و اون نمیتوانست نپذیرد . چون مادر بزرگ میگفت :

« اگه تونخوری منم به تنم نمی چسبه . » شاید هم ، مادر بزرگ زردآلوها را نگه میداشت و کم کم میخورد . روزی یکی دو تا خودش میخورد و یکی دو تا به او میداد . اما او نمیتوانست به مادر بزرگ بگوید : « ننجون بخورش ، فکر چی رومیکنی بازم میخرم ، خدا بزرگه . » اما این که آیا واقعاً خواهد توانست بار دیگر پنج تومان بدهد و یک کیلو زردآلو بخرد ، حتی برای خودش هم نامعلوم بود . دور از دسترس و باور نکردنی بود . خودش را دلداری میداد : « حالا اولشه ، تا اون موقع زردآلو حتماً ارزون تر شده . شایدم بیشتر بلیط فروختم . »

حالا دیگر هیچ غم و غصه ای نداشت . شکوه و شکایتی نداشت . دنیا به نظرش جای پر زحمتی نمی آمد که او مجبور باشد برای یکریال و پنج شاهی از صبح تا شب حنجره خودش را پاره کند و بهر آدمی که سرراهش می بیند

التماس و خواهش کنند که بلیطی ازش بخرد .

حالا فقط به مادر بزرگ فکر میکرد و فکر آرزوی مادر بزرگ و خوشحالی مادر بزرگ بود . نمیدانست یکروز دیگر ، یکساعت دیگر و حتی يك لحظه دیگر چه پیش خواهد آمد . اما حتی در فکرش هم نبود . دنیا برای او در وجود مادر بزرگ و پاکت زرد آلویی خلاصه شده بود ، که دستش بود و او سفت چسبیده بودش ، از ترس آنکه مبادا آنرا از دستش بگیرند .

نفهمید فاصله خیابان تا کوچهشان را چگونه رفت . تند میرفت . اما با احتیاط . نمیدوید ، از ترس آنکه مبادا زمین بخورد و زرد آلوها پخش و پلا شود و این ورو آن ور بریزد یا زیر تنه اش بماند و له شود . سر کوچه که رسید بند دلش پاره شد . بچه ها را دید که آنجا ایستاده اند . حسین خودش را توی تاریکی کشیده بود و او حتی از پدر ایستادنش نمیتوانست بفهمد که منتظر اوست و میخواهد سرش تلافی در بیاورد . خواست اعتنا نکند و بگذرد ، اما حسین سر راهش را گرفت :

« - کجا ؟ »

« - خونه . »

« - اون چیه دست ؟ »

« - ننجون گفته و اشش بخرم . »

« - پیدات نیست . خوب خودت وزدی به موش مردگی . »

« - میخوام برم خونه . »

« - دیر بری خونه ننجونت دعوات میکنه ؟ »

« - میخوام برم خونه . »

« - بچه ننه . »

« - کنار وایس میخوام برم خونه . »

« - بچه ننه . فوتش کنی مٹ که پخش زمین میشه . »

« - یرو کنار ، ولم کن . »

« - نگاش کن ، بچه ننه رو ، الان گریه اش میفته . چرا تفبونتو زرد کردی ؟ »

دیگر کلافه شده بود . نمیخواست دعوا کند . میدانست که زرد آلوها زیر دست و پا له میشود یا بچه ها آنرا کش میروند . دلش میخواست زودتر

برودخانه و راحت شود . حسین شیرمیشد و پشت سرش لغز میخواند و بچه‌ها خیال میکردند ترسیده و جازده . اما اینها مهم نبود . فردا یا روز دیگر خدمتش میرسید ، حسابی هم خدمتش میرسید . چون حسابی کفرش را بالا آورده بود . اما الان باید کاری میکرد و خودش را درمی برد . فوراً تصمیم گرفت . یا اصلاً فکر نکرده این کار را کرد و همین هم بهتر بود . کمی خودش را کنار کشید و بعد باشانۀ راستش به سینۀ حسین زد و او را که بی خبر ایستاده بود و کرکری میخواند ، دوسه متر آنطرف‌تر پرت کرد . و تا بچه‌ها به خودشان بیایند او با همه توانایی پاهای لاغر اما چابکش دوید و خودش را از معرکه در بردو به درخانه رساند و سنگینی تنه‌اش را روی در انداخت .

در را که بسته دید با شدت و بی در پی به آن کوبید . صدای تاپ تاپ پای بچه‌ها را از توی تاریکی می‌شنید . زن صاحبخانه خودش در را باز کرد و حاج و واج او را نگاه کرد که هول هولکی خودش را توانداخته بود و حتی فراموش کرده بود سلام هم بکند . و او حوض را دور زد و خودش را به در طاق رسانید . تو که میخواست برود ، پایش به معجر در گرفت و سکندری خورد . ولی اهمیت نداد . باشوق و ذوق توی طاق دوید و تا کنار رختخواب مادر بزرگ رفت . اما مادر بزرگ را ساکت و بی حرکت یافت .

مادر بزرگ خواب نبود ، مرده بود .

(۳۸۹۶۳۸)

اسیر خاک

اول مثل این بود که یکنفر او را محکم در بنفل گرفته . یا چسبانده بیخ دیوار و با تمام بدنش او را به دیوار زور میدهد . به نظرش میرسید ثقل همه عالم را روی او ریخته اند . یا چهار دیواری دنیا نزدیک شده و به هم آمده و او را در میان گرفته است .

گمان میکرد جدار خاک استخوانهایش را خرد خواهد کرد . یا دست کم باعث خفگی اش خواهد شد . میخواست نفس بکشد . اما جا برای فرو دادن هوانداشت . ریه‌هایش که میخواست باز شود ، به خاک سرد و سخت بر میخورد و دوباره بسته‌میشد و هوای ناچیز را بیرون میداد . قلبش ضربه‌های

خود را، که کوبنده بود و اوتصور میکرد واپسین ضربه‌های آن باشد، مستقیماً به خاک منتقل میکرد. و مثل این بود که خاک آنها را در خود نگه میداشت و پس میداد، یا جلوی ضربه‌های بعدی را می‌گرفت و مانع آن میشد که موجهای بعدی برسند و بگذرند، و قلب را ناچار میکرد که کار خود را نیمه‌کاره بگذارد و ول کند.

گمان میبرد خاک زبرخشن، با فشار و سنگینی خودش، هم اکنون پوست او را خواهد درید، گوشتش را تکه تکه خواهد کرد و خونش را با کیف و لذت خواهد مکید.

بعد نوبت بی‌حسی کم‌دوام و زودگذر رسید، که در آن اوج‌سروگردش که از خاک بیرون بود، چیزی حس نمی‌کرد. و اگر نفس‌های بریده بریده و کوتاهش نبود، گمان میبرد که سر و تنه‌اش از هم‌دیگر جدا شده‌اند و حتی این فکر وحشت‌آور به‌سرش می‌آمد - و کمی هم آمد - که هم اکنون کله‌اش، مثل گلوله‌ای یا توپی، در سراسیمه‌ی دشت‌غل خواهد خورد و از او دور خواهد شد. اما خیلی زود بی‌حسی یا خواب رفتگی بدنش جای خود را به حساسیت و واکنش شدید داد، که ضعف آور و تحمل نا پذیر بود. پیش از آن گاهگاه دست یا پایش خواب رفته بود و او که میخواست آنها را حرکت دهد، مثل این بود که هزاران سوزن را در یک لحظه به گوشت تنش فرو می‌کنند. حالا سرتا سر بدنش دچار این سوزنها شده بود که تعدادشان خیلی بیشتر و نوکشان خیلی تیزتر بود. حتی به نظرش میرسید اندرونش هم خواب رفته و حالا دچار شکنجه بی‌تاب کننده‌ی سوزن‌هاست.

بدون آنکه به‌یاد بیاورد در چه وضعی است، کوشش کرد تا دستهایش را خلاص کند و جنبشی به خودش بدهد و سوزن‌ها را که - حالا وجود آنها را حقیقه‌ی باور میداشت - از تن خود بکند و دور بریزد. اما خاک سخت، با خون‌سردی و سنگدلی، به یاد او آورد که کجاست و چه اندیشه‌هایی را باید به سر راه ندهد و چه امیدواریهایی را باید دور بریزد و پوچ بداند. تنها از فرورفتن نیش سوزنها که هر دم بیشتر میشد و گفتمی به استخوان رسیده است، میتوانست اینطور تصور کند که دستش مختصر تکانی خورده و اندکی جا به جا شده است.

حادثه خیلی ساده و درعین حال باور نکردنی پیش آمده بود. درست

مثل خواب، که در آن هر چیز سزطبیعی خود را دارد و با اینهمه آدمی باورش نمیاید و میداند که این پیشامدها که او را میلرزاند و از خود بی خود میکند، نباید روی دهد و منتظر آن لحظه است که تکانی بخورد و از خواب بپرد . و گاه حتی در خواب کوشش می کند که بیدار شود و با بیداری خودش را از خواب هولناک خلاص کند ، اما خواب سمج همچنان به او چسبیده و در خود نگهش داشته است . حالا او هم همینطور بود . میخواست به خودش تکانی بدهد و بیدار شود . اما خاک سمج او را در میان گرفته بود و نمیگذاشت حرکتی بکند . و این راهم به او حالی میکرد که خواب نمی بیند . باور داشتن یا نداشتن او تفاوتی در اصل ماجرا نمیداد . ولی او با سرسختی ابلهانه ای باور نمیکرد و نمیگذاشت باورش شود . آن لحظه که دست و پای او را گرفتند و در گودال چپاندند و دوروبرش خاک ریختند و بالگد محکم کردند، باورش نمیشد و حتی حالا هم که ساعتها گذشته بود . یا فقط ساعتی ، چون حساب وقت از دستش دررفته بود و با وضعی که او داشت ممکن بود پنج دقیقه به نظرش پنج ساعت برسد . - باز نمیتوانست باور کند که برآستی او را زنده به گور کرده اند .

حادثه اینطور پیش آمد که او ازده به شهر آمده بود که کارهایش را روبراه کند و خرده ریزهایی که لازم داشت بخرد و دو باره بدهه بازگردد . تا امروز بارها این راه را آمده و بازگشته بود . و همیشه هم برنامه يك نواختی داشت . ظهر به شهر میرسید ، گرچه صبح زود راه می افتاد . چون ده آنها از جاده ماشین روپرت بود . یکی دو کیلومتری فاصله داشت و او آنرا پیاده می آمد و بعد سر جاده می ایستاد یا خوش خوشك جاده را میگرفت و روبه بالا میرفت . اما مواظب پشت سرش بود ، که کی ماشینی میرسد و مراقب بود که ماشین را از دست ندهد . ماشین که میرسید ، هر ماشینی بود ، او دست بلند میکرد . بیشتر از آنجا کامیون رد میشد یا جیب . جاده خراب بود و کس دیگری از آنجا رفت و آمد نداشت . و او جیب را خوشتر داشت . چون کامیون یا جا برای نشستن نداشت یا او را میفرستاد عقب روی بارها ، یا کرایه اش میخواست ، و از همه بدتر خیلی کند و آرام راه میرفت و حوصله او را سرمی برد . جیب بیشتر مال اربابها بود یا مباشرهاشان که سرزمین میرفتند یا از سرزمین به شهر برمی گشتند . و گرچه عقب جیب تابستانها گرم بود و زمستانها سرد میشد و سخت بود و تکانهای شدید داشت ، اما خوشش میامد که زود

میرسید و بلاوه با اربابها و شهریهها دمخور و هم صحبت بود. گرچه بیشتر آنها حرف میزدند و او فقط گوش میداد.

به شهر که میرسید تا عصر این طرف و آن طرف میرفت و کارهایش را میکرد و آنچه بایستی بخرد، میخرید و شب‌خانه خویشاوندی یا آشنایی میماند و صبح زود بلند میشد و راه می‌افتاد و همان طور که آمده بود به ده برمی‌گشت. آن روز صبح هم خریدهایش در یک بقچه گره زده دستش بود و توی جاده راه میرفت که آن جیب رسید. و او که دست‌نگه داشت، جیب اول اعتنایی نکرد و از جلویش رد شد اما کمی پائین‌تر ترمنز محکمی کرد، که لاستیک‌هایش روی شن و خاک کشیده شد. و غبار غلیظی از زیر چرخها درآمد و پراکنده شد. و او برای آنکه آنها را معطل نکرده باشد، دوید و نزدیک جیب که رسید، مردی از آن پیاده شد. و او به مرد سلام کرد و از رکاب که بالا می‌رفت، همان موقع که سرش را خم کرده بود که به بالای درنخورد، به دو نفری که روی سندلی جلو نشسته بودند سلام کرد و خودش را کشاند به عقب جیب. مردی که پیاده شده بود سوار شد و در را بست و جیب راه افتاد.

منتظر بود از او بپرسند کیست و کجایی است و چکاره است و از کجا آمده و برای چه کار آمده و کجا می‌رود و از این حرفها و پرسشها که همه می‌پرسیدند. اما آنها توجهی به او نکردند و بین خودشان سرگرم صحبت بودند. کوتاه و بریده بریده حرف میزدند. بطوری که او نمیتوانست بشنود چه می‌گویند. بعد از مدتی شروع کردند فاصله به فاصله برگردند و او را نگاه کنند و لبخند بزنند و او هم با ساده لوحی دهاتی خودش گرچه نمی‌فهمید برای چه بر می‌گردند و به او نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند، بالبخندهای ابلهانه به آنها پاسخ میداد.

ده پانزده دقیقه‌ای راه رفته بودند که جیب جاده را ول کرد و پیچید توی بیابان. راننده فرمان را ناگهانی به چپ داده بود و او به بدنه جیب کوبیده شده بود.

خودش را که جمع‌وجور کرد، خواست بپرسد کجا می‌روند. اما خجالت کشید و صبر کرد ببیند چه میشود. یکی از آنها بی‌آنکه سرش را برگرداند، گفت:

« داریم میریم شکار »

او توی دلش پرسید : « شکار؟ » و باز توی دلش گفت : « دیرنشه ؟ »
 آنکه وسط نشسته بود گفت : « زیاد طول نمیکشه . »
 راننده گفت : « معطلی نداره . »
 آنکه کنار نشسته بود گفت : « کلکشو میکنیم ، زود برمیگردیم . »
 تا خوب در دل بیابان پیش رفتند ، دیگر حرفی نزدند . بعد آنکه
 کنار راننده نشسته بود ، رنگه زد : « همین جا خوبه دیگه . »
 و او نگه داشت و آنها پیاده شدند .
 او همچنان نشسته بود و میدانست آنها میخواهند چه بکنند . یکی از
 آنها سرش را تو آورد : « پیاده شو دیگه . »
 او پیاده شد . بقچه اش همینطور دستش بود .
 آنکه اول پیاده شده بود پرسید : « این تو چیه ؟ »
 و او گفت : « یه خورده چیز میزه ، خریدم . »
 مرد دوباره گفت : « وازش کن . »

او نفهمید چرا باید بقچه اش را باز کند . و به آن مرد نشان بدهد ، اما
 مطیعانه بقچه را روی زمین گذاشت و باز کرد و پارچه ها را بالا گرفت و با آنها
 نشان داد و چیزهای دیگر را طوری گرفت که ببینند . بعد خواست آنها را
 بپیچد و ببندد ، اما مرد جلو آمده و بالاسر او ایستاده بود . و او که خواست به
 بقچه دست بزند ، مرد بالکد زد آنها را کناری انداخت و گفت : « اینارو
 و لش کن ! »

او که علت این کارها را نمی فهمید ، اما ته دلش تشویش جوش میزد و
 او را از خطری خبر میداد ، آرام بلند شد و ایستاد .
 مرد حالا سینه به سینه او بود و راست توی چشمهایش نگاه میکرد .
 اینطور خیال میکرد که آن مرد کمی شبیه مباشر ارباب است . آن مرد لاغر
 بود و بلند و این یکی کوتاه و شکم گنده ، با چشمهای زاغ که توی سفیدیش
 رگهای سرخ دویده بود و صدای زیری داشت و همیشه جیغ میکشید . آن
 مرد سیاه چشم بود و صدای کلفتی داشت و آرام و محکم حرف میزد . اما
 هیچکدام اینها دلیل نمیشد که آن دو شبیه هم نباشند . همان نگاه سرد و بیخ-
 بسته که از روی عمد برخشونتش افزوده می شد ، کافی بود که آن دو را شبیه
 هم بسازد . مباشر هم همینطور نگاه میکرد و فریاد میکشید . و او تصور میکرد

این خود مباشر است که بقچه را لگد میزند و پارچه‌ها را این طرف و آن طرف پرت میکند .

اینها را خریده بود که مادرش خودش سر و وضعشان را مرتب کنند و سراغ آن دخترک بروند. مباشر هنوز بویی نبرده بود - هیچکس هنوز بویی نبرده بود. - اما اگر می‌فهمید سروصدا راه می‌انداخت. چرا؟ البته دلیلی نداشت مخالفت کند، ولی او همیشه مخالفت میکرد. مخالفتش جدی نبود و هرگز بنتیجه نمیرسید. - گاهی هم که آدمها خیلی بزدل بودند البته میرسید. - اما می‌بایست خود را، وجود خود را، در هر مورد بیاد آنها بیاورد و بر آنها تحمیل کند و این بهترین راهش بود و او دیگر باین کار عادت کرده بود .

در آن موقع که هیچ انتظارش را نداشتند و اصلا از یادش برده بودند، سر میرسید و جلوی آنها می‌ایستاد و صاف توی چشمشان نگاه میکرد و باصدای نازکش توی صورت آنها جیغ میکشید .

بعد گفت : « درآر! »

او نفهمید و زلزل نگاهش کرد.

مرد بی‌معطلی خواباند توی گوشش و او صدایش را شنید که میگفت :

« مادر قحبهٔ نسناس ، میگم درآر. »

و او که هنوز چیزی نفهمیده بود ، فریاد زد : « چرا میزنی... »

که آن یکی که کنارش ایستاده بود باهشت زد او را پرت کرد ، که سه قدم دورتر مثل گونی پراز برنجی که از بالای کامیون پائین بیندازند ، با ته بزمین نشست و وا رفت .

با بیچارگی داد کشید : « مسلمون . اینا از جون من چی میخوان... »

همانکه مشت زده بود آمد بالای سرش ایستاد و مشتش را روی سرو

صورت او تکان داد و گفت : « حیوون زبون بسه ، نمی‌فهمی چی میگه ؟ میگه

پولارو درآر. »

و او با چشمهای و غ زده و چهره‌ای که از وحشت مسخ شده بود ، مثل

اینکه به او تهمت دزدی زده باشند ، گفت : « پولا!؟ کدوم پولا ؟ »

آن یکی آمد و بانوک پا باو زد و گفت :

« خودتو به اون را نزن ، زود باش . »
 رفیقش گفت : « پولاتو بده ، هرچی پول داری بده . »
 او گفت : « پول ؟ منکه پول ندارم . »
 اولی گفت : « ورنزن ، زود باش . »
 او باز گفت . « ندارم ، بچدم ندارم . »
 خیال میکرد بهتر است وانمود کنند که سید است .
 همانکه بالاسرش ایستاده بود ، گفت : « با زبون خوش میدی یانه ؟ »
 او همان طور مات مات نگاهش کرد .
 اولی گفت : « بلایی سرت دربیارم که حظ کنی . »
 بعد بر رفیقش گفت : « لختش کن . »
 و او نفهمید چه کار میخواهند بکنند .

راننده جیب که تاحالا آرام و آسوده در کنار ماشین ایستاده بود وسیگار میکشید و آنها را نگاه میکرد و لبخند میزد ، ته سیگارش را دور انداخت و نزدیک شد . او خیال کرد بکمکش می آید ، خیال کرد این هم یکی از آن شوخی های خرکی شهری هاست که اونمی تواند بفهمد و حالا که آن دوتا شورش را درآورده اند ، این یکی آمده که جلویشان را بگیرد و بازی را بس کند .
 اما او آمد و پائین پای او ایستاد و هیچ حرفی نزد . یکی از آنها رفت پشت سرش و یقه کتش را چسبید و ناگهانی آنها بالا کشید که دستهای او مثل دست عروسک های چوبی که صاف و خشک است و باسیمی به تنه شان وصل شده ، از پشت سر بالا رفت و توی آنها درد پیچید و او تا بیاید بفهمد چه خبر است ، کتش را از تنش کنده بودند و آسترهای جیبش را بیرون کشیده بودند .
 بعد یکی از آنها زیر بغلش را گرفت و کمی از زمین بلندش کرد و راننده دولا شد و پاچه های شلوارش را گرفت و تند از پایش بیرون کشید و آن یکی او را از آن بالا روی زمین ول داد . بعد هر سه سرگرم زیر و رو کردن شلوار شدند و داشتند از هم می پرسیدند که ممکنست پولها را کجا پنهان کرده باشد که او که دیگر فهمیده بود موضوع جدی است و حتم داشت آنها او را خواهند کشت و نزدیک بود از وحشت پس بیفتد ، مثل فنی خودش را از زمین پراند و از پشت جیب پیچید و پا گذاشت به فرار . و عمینطور که میدوید و بنظرش میرسید زمین از زیر پایش سر میخورد ، صدای آنها را شنید که برایش می خندیدند

و مسخره اش میگردند و او از خونسردی آنها جا خورد ، اما همینکه صدای روشن شدن موتور جیبپ راشنید ، دلش هری فروریخت و هما نظور که میدوید ، جرأت نمیکرد سر بر گرداند و آنها را نگاه کند . اما مثل این بود که موتور جیبپ کنار گوشش صدا میداد و در آخر که او بی اراده سرش را بر گرداند ، مثل این بود که صورتش توی شیشه جلوی جیبپ خورد و از پشت آن چهره های مسخره و درنده آنها را دید و تنها کاری که توانست بکند این بود که خودش را به چپ پرتاب کرد و روی توده ای سنگ و خاک پرتاب شد و غلتید و سر خورد و ته گودالی افتاد . و در همان لحظه جیبپ با فرمان تند بی به راست منحرف شد و خاکها که از زیر لاستیکهایش در رفته بود ، از بالا به سر و صورت او ریخت . بعد موتور جیبپ خاموش شد و آنها از آن پائین پریدند و بالا سرش آمدند .

جایی که او در آن افتاده بود ، گودال نامنظمی بود که شاید یک متر طول و یک متر عرض داشت و نزدیک دو برابر آن هم گود بود . معلوم نبود برای چه آنرا کنده بودند . اما خاکهای آنرا کنارش انباشته بودند .

یکی از مردما داد زد : « پاشو ! »

و او که بلند شد دستش را گرفتند و از آن تو بیرو نش کشیدند و روی زمین پرت کردند و به لگدش گرفتند . و او که خواست بلند شود یکی از آنها سرش داد کشید :

« بخواب ، جم نخور . »

یکی دیگر گفت : « حالا کاریت بکنم که نتونی در بری ، و به آن دو گفت :

« چالش کنیم ! »

و او صدای آنها را شنید و سرش را که کج کرد از گوشه چشم آنها را دید که تند تند سر گرم حرف زدن بودند . و او از ترس جرات نداشت به خودش تکان بدهد . میدانست او را خواهند کشت و این گور اوست که کنار او دهان گشوده . لحظه دیگر میله آهنی جک یا هندل و یا چاقوی آنها روی سر او فرود خواهد آمد و بعد لاشه خون آلود او را توی آن چاله می اندازند و رویش را خاک میریزند و میروند و هیچ اثری یا نشانی از او باقی نخواهد ماند و هیچکس نخواهد فهمید چه کسانی او را کشته اند و حتی نخواهند فهمید که او را کشته اند و همه جا به دنبالش میگردند و بعد خسته میشوند و چشم انتظارش می نشینند . شهر را و ده را به یاد آورد و آشناهای شهر و ده را به یاد آورد . مادرش برادرها و خواهرهایش ،

آن دخترک ، دوستان وحتى دشمنانش به یادش آمدند . خواست آرزو کند که کاش یکی از آنها که او باهاشان دشمن بودوازشان بدش میآمد ، جای او بودند . اما توانست . همه آنها و منظره هایی که در عمرش دیده بود توی ذهنش روشن بودند و او همه دهر ، خانه خودش را ، خانه آنها را ، گل میخ های درشت برنجی روی دروا ، شکستگی کنار تیر سقف را ، وتار عنکبوت دودزده وسپاه شده گوشه اطاق را ، باروشنی میدید و ذهنش بازهم برای چیزهای تازه تری جادداشت . خاک را نگاه کرد و سرش را به آهستگی چرخاند وافق را و گوشه ای از آسمان را نگاه کرد که چه شفاف و درخشان بود و چه آبی پاکی داشت و بعد نور خورشید را روی دشت دید و گرمای آنرا که از یاد برده بود حس کرد . حالا می فهمید ، یابہ طور مبهم درک میکرد ، چطور ممکن است در چند دقیقه یا حتی در یک دقیقه زیبایی ها و خطراتی را دید و به یاد آورد و خیلی عمیق احساس کرد ، حال آنکه سالها از برابرجشم می گذشته اند وتوجه به آنها ممکن نبوده است . یکباره از زمین کنده شد . زیر بغل او را گرفته بودند و سر پا واداشته بودندش . یکی از آنها توی صورتش هوار کشید : « میگی پولارو کدوم گوری گذاشتی یا نه ؟ » اما او منگ وبی حال نگاهش میکرد ومرد که حسابی غیظش گرفته بود گفت : « حالانشونت میدم . » بعد دست انداخت جلوی جلیقه کلفت او دستش را با فشار کشید پائین که هر چهار دگمه اش کنده شد و آن یکی از پشت آن را بیرون آورد . بعد پیراهن زیر او را هم در آوردند و واری کردند ودست آخر زیر شلواری او را هم از پایش بیرون کشیدند و او را که لخت و برهنه جلوی آنها ایستاده بود ، گرفتند وتوی گودالی چپاندند ودوروبرش را بادست و پایشان خاک ریختند وبالا آوردند تا به گردش رسید ، وروی خاک کهاراه رفتند و آنرا سفت کردند . بعد همان که زیر شلواری دستش بود یکبار سرسری لیفه آن را توی دستش چرخاند و فشار داد و پس از آن چاقویش را در آورد و باز کرد وزیر شلواری را پشت و رو کرد ولیفه آن را جرداد و سرتاسر شکافت ، وبعد زیر شلواری را دور انداخت وباقیافه ای که داشت بالامیاورد ، گفت : « اه ، گندت بگیره ... » و سرش را بر گرداند وتفت کرد ، بعد آمد جلوی سراو که از خاک بیرون بود ایستاد وپایش را برد عقب ، مثل اینکه میخواست جلو بیاورد وبکوبد توی صورت او و پرسید : « پولات کجاس ؟ »

و اونا له کرد : « تو کیف . »

مرد از سر غلیظ گفت: «جون بکن، کیف گو؟»

واوباز گفت: «توی کت.»

مرد فریاد کشید: «نیست» و پایش را کمی تکان داد و او هول هولکی

گفت: «توی آستر کت»

و آن یکی رفت کت را از توی جیب آورد و آسترش را جرد داد و پشت آن کیف

کوچک قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌ای دید که باسنجاق قلمی به آستر دوخته بود.

و تا آمد سنجاق را باز کند و آن را در بیاورد، راننده گفت: «اونجارو باش.»

و آنها نگاه کردند و ستونی از گرد و غبار غلیظ دیدند که هوا میرفت و جلو

می‌آمد.

یکی از آنها گفت: «ماشینه.»

راننده گفت: «جیپه. به خدا جیپه.»

او میدانست که آن همه فقط يك گردباد بیابانی است و خیلی از آنها را

با چشم دیده بود. گرد و خاک ماشین هیچوقت اینطور لوله نمی‌شد و تا این بلندی

به هوا نمی‌رفت. اما نخواست به آنها بگوید و گذاشت در اشتباه بمانند و نفهمند

که او تنها و بی‌پناه اسیر دست آنهاست.

اما بی‌آنکه بفهمد و چیزی دریابد دید راننده بالا پرید و به آنها

گفت: «معتلش نکنین.»

یکی از آنها پرسید: «این یارو چی میشه؟»

رفیقش گفت: «ولش کن. میخوای کار درس خودت بدی، میان سر

وقتش.»

و رفتند... و خط دراز گرد و غبار لاستیک‌های ماشین خودش را کجکی توی

سینه آسمان کشید و از هم باز شد و پراکنده شد و محو شد.

چشمش به سایه سر و گردنش افتاد که آنجا جلوی صورتش، روی خاک

پخش شده بود و تف گرما را توی سر و پشت گردن خودش احساس کرد. سایه

مثل لکه‌آبی بود که روی خاک ریخته باشد و کم کم فرو برود، یا آبی که ازدل

زمین می‌جوشد و می‌خواهد بیرون بزند و حالا تازه دارند نفس می‌دهد. و او نمیدانست

کدام يك از اینهاست. چون به نظرش میرسید که سایه پی‌درپی کم رنگ و

پررنگ میشود. سایه مثل دودی بود که او که نفس می‌کشید کش می‌آمد و در

دهانش فرومیرفت و او نفسش را گه پس میداد ، دود بیرون میزد ، اما باهوای
 نمی آمیخت و پراکنده نمی شد . مثل تکه ابر کوچکی همچنان جلوی چشم و
 صورت او می ایستاد . او به سایه و تکه سنگهایی که جا به جا کجکی توی خاک
 نشسته بود نگاه میکرد و به نظرش می آمد که سایه او هم چشم و دماغ و دهن دارد .
 و سنگها را به جای چشم و دماغ و دهن آن می گرفت . نا باوری اولی که
 گذشته بود ، که عذابش میداد و بی تابش میکرد ، او آرامش همراه با خوشبینی
 ساده لوحانه ای به دست آورده بود . میدانست به سراغش خواهند آمد . رهگذری ،
 یا جیبی . حتی امکان داشت خود آن سه مرد به سراغش بیایند ، - وقتی که بفهمند
 توی کیف پول زیادی نیست - برای عذاب دادن یا کشتن او . ولی این دیگر
 مهم نبود . مهم آن بود که بیایند . و میامدند . این پرسش که رهگذر یا جیب
 در وسط آن بیابان متروک دور افتاده چه می کند ، محتاج به پاسخ قانع کننده ای
 بود . اما او که اصولاً این پرسش را برای خودش ، نهانی هم که شده ، طرح
 نمیکرد ، نیازی به پاسخ نداشت . بعلاوه نیروی بدنی او که هنوز دفاع و
 مقاومت میکرد و جنبش زنده ای داشت و خیلی مانده بود که به تحلیل برود
 و ضعیف شود یا عادت کند و وضع مرده به خود بگیرد ، او را در این خوش بینی
 ساده لوحانه یاری میداد . آمدن نجات دهنده ای همه فکرش را به خود سرگرم
 میکرد . همین او را دلگرم نگه میداشت . انتظار هنوز یاس آور نشده بود .
 بعد خورشید را بالای سر خودش در وسط آسمان دید ، که اگر او سرش را
 کمی بالاتر می برد ، درخشش آن صاف توی چشمش میزد . و دید که آفتاب لکه
 آب را خشک کرده است .

و آفتاب که پایین تر سرید و صاف توی چشمش درخشید ، بی آنکه او مجبور
 باشد سر بلند کند ، لرزه های ضعیفی از ترس و دلهره که نامنظم بودند و دیر دیر
 میامدند ، او را آهسته تکان دادند ، و او برای آنکه تسلیم آنها نشود ، که دو ستانه
 او را به تسلیم دعوت میکردند ، و هنوز لحن خشن نداشتند و به سرش فریاد نمی -
 کشیدند ، به گذشته گریخت و به خاطر آتش پناه برد .

بجاهائی رفت که کمک مییابست از آنجا بیاید . به شهر و خیابانهای شهر
 و خانه های آشنای شهر سرزد و همه را که سرگرم کار و زندگی خودشان دید
 سراغ ده رفت . بده که رسید ماندگار شد . نتوانست از خانه خودشان زیاد
 دور برود . از آنجا راه افتاد و بمیدانچه ای رسید که بالایش کوچه سرازیری

په‌نی بود که به صحرا می‌خورد و کنارا این میدانچه ، در چوبی تیره شده بزرگی بود که گل میخ‌های برنجی په‌نی داشت و غروب که میشد و گوسفندها از صحرا بر میگشتند و زیرسم‌های کوچک و چابک خودشان خاک کوجه را لوله میکردند و مثل دود بهوا می‌فرستادند ، آن دختر جلوی در می‌ایستاد و گوسفند های خودشان را سوا میکرد و توی خانه می‌فرستاد و هر بار که میخواست گوسفند سرکشی را که تند میدوید و از جلوی در رد میشد بگیرد و تو کند ، دستهایش کشیده می‌شد و خارج از توانایی‌اش میکوشید و همیشه مثل این بود که الان گوسفند از وسط پنجه‌های کشیده وانگشت‌های نازک درازش ول میشد و در- میرود ، اما او آنرا ول نمیکرد و گوسفند او را بدنبال خود میکشید و او دو سه قدم کوتاه تند بدنبال گوسفند بر میداشت و پاهایش که بزمین می‌خورد سینه هایش می‌لرزید . در آخر گوسفند را محکم میگرفت و وادار بتسلیم میکرد و در همان حال که دولا شده بود ، سر بر میداشت و از پشت مژگان‌های سیاه و بلندش که روی چشم‌های درشتش سایه انداخته بود ، باو می‌خندید . و این خنده بیش از آنکه روی لبها باشد ، توی چشمها بود .

و او که منتظر همین لحظه بود ، داغ می‌شد و دلش از خوشی مالش میرفت و بجلوی خانه خودشان بر میگشت و در خانه را باز میگذاشت که گوسفندها تو بروند ، - چون او هم ببهانه سوا کردن گوسفندها بیرون آمده بود . - و خودش بمزرعه میرفت و کنار گندمها دراز میکشید و آسمان را نگاه میکرد . اما نه آنطور که الان نگاه میکرد و آسمان برایش کوره‌ای بود که تف کور کننده خود را توی صورت او میدمید . در آن هنگام خورشید رفته بود و او همان جا میماند تا نخستین ستاره‌ها بدمند و کور سو بز نند . سپس بخانه باز میگشت .

خیلی طول کشید تا خورشید رفت و ستاره‌ها یکی یکی دمیدند و او سردی شب را که مثل برف خشکی بسر و صورتش مالیده میشد احساس کرد . و اگر میتوانست بلرزد ، از آن می‌لرزید .
پیش از آن تنها خورشید بود که در آسمان خالی ذره ذره خودش را پائین میکشید و با سماجت توی چشم او فرو میکرد . و بنظر او میرسید که خورشید

تنگان میخورد ، اما زمان نمیگذرد .

واوهمانطور آنجا توی خاك فرورفته بود و دیگر هیچ آندیشه‌ای در سرش نبود و هیچ احساس و تأثیری نداشت . گویی پاك تهی شده بود . سرش را پائین گرفته بود و کند و سنگین نفس میزد و نفسهایش بخاك می خورد و توی صورتش بر میگشت و فاصله دونفس برای او باندازه عمری بود .

بعد يك احتیاج انسانی بسراغش آمد که او تا کنون فکرش را هم نکرده بود . مثل این بود که سرتاسر شکمش را با کمر بندهای پهن و باریک ، سخت و محکم بسته باشند . معده و روده‌هایش درد گرفته بود و این درد حرکت میکرد و جابجا می‌شد . ناگهان مثل این بود که معده‌اش پائین می‌افتاد و شکمش خالی میشد و دردی کشنده بالاتر از مثانه او جمع میشد و یکجا ، با همه نیرویش باو فشار می‌آورد . بعد دوباره بالا بر میگشت و معده باز سر جای خودش بود و آنچه توی معده بود کوشش میکرد خودش را بالا بکشد و بدهان او برساند و بیرون بریزد .

بالای شکم او و تمام سینه و گلوی او می‌سوخت و او آرزو میکرد بتواند بالا بیآورد ، اما گلویش تنها صدا میداد و بعد کف سفید و غلیظی از گوشه دهان او روی چانه‌اش سرازیر میشد و بعد ذره ذره روی خاك می‌چکید . و درد پس از لحظه‌ای که او را رها کرده بود تا ابلهانه امیدوار شود که دست از سرش برداشته است ، با نیروی بیشتری حمله میکرد و خودش را به پهلوهای تهی او میکوفت . او تصور میکرد با چنگالهای نوک تیز دارند پهلوهایش را می‌خراشند و میدرند و تکه تکه می‌کنند .

واو نمیدانست در این وضع چه بکند و نمیتوانست کاری بکند . تصمیم گرفت خودش را شل کند و وا بدهد . خودش را وا داد . ابتدا چیزی نفهمید . بعد وسط دوپایش کمی گرم شد و زود سرد شد و اندکی بعد سوخت و کمی بعد به‌خارش افتاد . این خارش از آن دردها خیلی بدتر بود و او آرزو میکرد پاهایش تیر بکشد و بسوزد ، اما نخارد . ولی فایده‌ای نداشت ، و پاهاهمچنان میخارید و میسوخت و او حتی تاول روی آنها را حس می‌کرد . حس میکرد صدها تاول باهم درآمده‌اند و باهم ترکیده‌اند و اینتک پوست او که نازک و سرخ شده و لیچ انداخته ، دارد می‌سوزد و میخارد و او را آتش میزند و

عذاب میدهد. عذابی که او را از ضعف و بیچارگی بگریه می انداخت و در حالی که او آرزوی مرگ میکرد که از این خارش لعنتی خلاص شود، مرگ را تا پیش چشمش می آورد، اما باز هم از او دریغ می داشت. گویی با او شوخی اش گرفته بود.

خورشید که رفت و شب که تیره شد، او همه امیدها و آرزوهایش را از دست داد. زمان برایش بی معنی شد و بنظرش رسید که همه عمرش را همینجا و در همین وضع به سر برده و بقیه آنرا هم همینطور به سر خواهد برد.

سوز سرد که از بالا می آمد و بگوش راست و گونه و بینی او می خورد، آنها را اول سرد میکرد و بعد می سوزاند و بنظر او میرسید که گوش و بینی اش کم کم یخ میزنند. یکدم که سوز سرد آرام میگرفت، او گرمای خون را توی صورتش حس میکرد، که آنرا بخارش می انداخت و او چقدر دلش میخواست یک دستش آزاد باشد تا صورتش را لمس کند، گوشهایش را بمالد و گرم کند و کف دست داغش را روی بینی سرد و سرخ شده اش بگیرد.

بعد گوش و بینی اش کرخ شد و او دیگر هیچ نفهمید و آنها را اصلاحس نکرد. اگر گاهگاه دردی توی آنها نمی پیچید، او خیال میکرد آنها را از دست داده است.

بعد حس کرد چیزی پشت لبش از بالا بپائین میدود و با یک حرکت غریزی خواست دستش را بالا بیاورد و با پشت آن لب و بینی اش را پاک کند. اما دستش که از او اطاعت نکرد و هیچ تکان نخورد، تازه فهمید در چه وضعی است. در دل فاجعه که همه ذهنش را فهمه وجودش را در خود گرفته بود، باز محتاج بود که هر لحظه آنرا بخودش یاد آوری کند. و این یاد آوری مکرر که با کارهای ساده ای، مثل عاجز بودن از پاک کردن بینی، صورت میگرفت، بی رحمانه و کشنده بود. حتی یک لحظه، حتی یک لحظه نمی توانست فاجعه را از یاد ببرد و آسوده بماند. و تازه او این آسودگی را برای این میخواست که نفس تازه کند تا بتواند فاجعه را بهتر حس و تحمل کند. درد مزمن نمی شد و با گوشت و خون او نمی آمیخت، بلکه در خون او شناور می شد و به قلب و مغز او میرفت و لحظه بلحظه همراه با نبض او میزد.

حالا پشت لب او را برای حمله گیر آورده بود. و او بایستی تابی عاجزانه ای

چند بار سرش را براست و چپ تکان داد. و بنظرش رسید کمی بهتر شده است. بعد سرش را پائین گرفت. پلک‌هایش سنگین شد، و اندک‌اندک بخواب رفت. یاخیال کرد بخواب رفته است. بعد تاریکی جلوی چشمش روشن شد و دوباره آفتاب و بیابان بود و او لخت و برهنه جلوی آن مردی که نگاهش مثل نگاه مباشر بود توی بیابان ایستاده بود و چپ کمی دورتر نگهداشته بود و آن دو مرد بآن تکیه زده بودند و به آنها پوزخند میزدند.

مرد دست‌هایش را جلو آورد و گلوی او را گرفت و فشار داد. و او که میدید دارد خفه می‌شود، همان‌طور خبردار ایستاده بود و کاری نمی‌کرد. بعد خواست کاری بکند. تصمیم گرفت لگد بزند. اما پایش را که خواست بالا بیاورد، دید تکان نمی‌خورد. خواست دست‌هایش را بالا بیاورد و دست‌های مرد را بگیرد. اما نتوانست. مثل اینکه دست‌هایش ببدنش چسبیده بود و از آنها جدا نبود. و مرد هر لحظه بر فشار پنجه‌هایش می‌افزود و او هر لحظه بیشتر به خفگی نزدیک می‌شد و مرمک را جلوتر میدید... یکبار به بانفس تندى سر بلند کرد و از خواب سبک و کوتاه مدت خودش که آلوده به کابوس بود پرید. و چشم گشود.

یک لحظه کوتاه نفهمید کجاست. انتظار داشت آفتاب چشمش را بزند و آن سه مرد را جلوی خودش ببیند. این بار تاریکی همه چیز را بیادش آورد. و او بتاریکی خیره شد و با وسواس ابلهانه‌ای بخاموشی کرکننده شب و بیابان گوش داد. گوئی خاموشی برای اولائی میخواند. و او نمیدانست پلک‌هایش را برهم گذاشته یا نه، چون در هر حال تفاوتی نمی‌کرد.

این بار همان تاریکی بود و سرما هم بود. او میدید که روی زمین، زیر آسمان باز، خوابیده. دورتادور او را برف گرفته بود و هنوز از آسمان برف می‌آمد. و او نمی‌فهمید در این برف و سرما چرا اینجا خوابیده. اما میدید در عین حال گرمش است. خواست بغلتد و لحاف را از روی خودش کنار بزند. اما لحاف مثل تخته سنگی روی او افتاده بود، و تقلایی که او کرد، از خواب پراندش. سوز سرد هنوز بصورت کرخ شده او هجوم می‌کرد. و او دانه‌های درشت عرق را روی پیشانی خودش احساس کرد.

بعد یک سلسله کابوس‌های پراکنده و هذیانی آمدند که در آن خود او همیشه این سوی و آن سوی پرتاب می‌شد و عذاب میدید و نمی‌توانست کاری بکند و

آن سه‌مرد پای او را می‌گرفتند و او را مثل عروسک سبکی دور سرشان می‌چرخاندند و آسمان وزمین دور سراو می‌چرخید و در همان لحظه که گمان می‌برد او را در آسمان بی انتها رها خواهند کرد ، میدید روی زمین ثابت و استوار است و مردها جای خودشان را به‌مبأشر داده بودند که او را زیر مشت و لگد گرفته بود و زنی در آن میانه جیغ میکشید و زاری میکرد که او نمیتوانست بفهمد مادرش بود یا آن دخترک .

خودش هم نفهمید چند بار بخواب رفت ، یا نزدیک شد خوابش ببرد ، و چند بار از خواب پرید . حالا دیگر باین کابوسها که در او چنگ می‌انداختند عادت کرده بود . گمان برد مرده و به‌دوزخ رفته و حالا دارد عذاب گناهانش را می‌چشد . میدانست هرگز از این شکنجه موزیانه رهایی نخواهد داشت . آخرین باری که چشم گشود ، آسمان دیگر سیاه نبود ، خـا کستری بود و گوشه‌های افق سپیدی میزد . و او این بار، بخوبی میدانست کجاست و در چه حال است .

این دفعه که بخواب رفت یاد بر بزخ میان خواب و بیداری، سرگردان شد، دیگر خودش را فراموش نکرد . دید که او را وسط جاده چال کرده‌اند و یک ردیف پایان ناپذیر از ماشین‌های بزرگ و کوچک با هستگی جلو می‌آیند جلوتر از همه یک جیب بود که شتابی در آمدن نشان نمیداد و همین او را از دلهره لبریز میکرد .

جرات نداشت سر بردارد و آنها را که توی جیب نشسته بودند نگاه کند ، اما در آخر این کار را کرد . یک لحظه آن سه‌مرد را دید که تنگ هم چسبیده بودند و میگفتند و میخندیدند و او را مسخره میکردند . اما لحظه دیگر که نگاه کرد مباشر را دید که بمنهایی آنجا نشسته است و با چهره عبوس و ابروهای درهم کشیده ، روی فرمان خم شده و با هر دو دست آنرا گرفته . جیب جلوی او که رسید سرعت گرفت و تند از بالای سراو گذشت و کرد و خاک لاستیک‌هایش را توی حلق او فرستاد و او از توی همان کرد و غبار شپاری را که لاستیکها در دو طرف سراو کنده بودند ، دید . بعد یک کامیون سنگین بلند آمد که یکی از آن سه‌مرد پشتش نشسته بود و دوتای دیگر روی

ركاب‌های كامیون سوار بودند و باخنده و فریاد راننده را تشویق می‌کردند که تندتر برود. و آن لحظه که چهار چرخ بزرگ كامیون در چهار سوی او بودند و زیر سنگینی خود زمین را میلرزاندند ، برای او بدرازی يك عمر گذشت . بعد يك اتوبوس آمد که پراز مسافر بود و او هر کدام از مسافرها را که نگاه میکرد میدید می‌شناسد . راننده را که نگاه کرد مباشر را شناخت. روی صندلی پشت راننده ، مادرش و آن دختر را دید که دست همدیگر را گرفته بودند و گریه و بی تابی میکردند و فریاد میکشیدند. مسافره‌های دیگر دست میزدند و آواز میخواندند و میان صداهای آن‌ها که بهم انداخته بودند، اوصدای آن سه مرد را واضح‌تر و مشخص‌تر از همه می‌شنید . اتوبوس که گذشت ، يك غلطك جاده صاف کنی آهسته آهسته جلو آمد. و او که از وحشت انباشته شده بود ، در همان لحظه که سردی آهن غلطك را روی پیشانی خودش احساس کرد ، فریادی کشید و از كابوس رها شد و چشم گشود ...

هوا اندکی روشن‌تر شده بود . چشمهای او میسوخت . و او آنها را تند تند بهم میزد . اما می‌رسید روی هم بگذارد و ببیند . حالا که او با سماجت میخواست آنها را بازنگه‌دارد، آنها لجاجت‌ناه بهم می‌رفتند و یکی روی دیگری فرود می‌آمد.

مدتی بعد که چشم گشود ، هوا دیگر روشن شده بود . و او سایه كمر نك خودش را - آنچه از او باقی مانده بود - دید که کش آمده و روی زمین دراز شده بود . و گرمای نوازش دهنده‌ای را در پس‌گردن خود احساس کرد . با آمدن روز و روشنائی ، امید بار دیگر در تن او جان گرفت و زنده شد و او با چشم‌های تیزبین خود بار دیگر عمق تهی بیابان را در جستجوی نجات دهنده‌ای کاوید .

اما دشت هموار و یکدست، که باتن آسانی از خواب خود بیدار می‌شد و میخواست از سستی خود بگریزد ، حتی پشته‌ای هم نداشت که او سایه آن را بجای گذرنده‌ای بگیرد . اگر هم چنگال امید خودش را به تار يك

روشن‌های وهم‌آور بامدادی بند می‌کرد، حالا که آفتاب بالاتر آمده و تیرگی‌ها را بلعیده بود، امیدهای او هم مثل سایه‌ها کوتاه می‌شد و تحلیل می‌رفت. اما او نمی‌خواست عمه‌ امیدها از دلش ریشه کن شود. این مثل خون در تن او جریان داشت و با نبض هایش می‌زد و در قلبش که مجاله و خفقان گرفته شده بود، منزل کرده بود. اگر می‌توانست قلبش را بشکافد و خونش را دور بریزد، بریزد روی خاک و هدر بدهد، می‌توانست امید خودش را هم از دست بدهد، که حتی او هم با بلاهت روستائی خودش، ابلهانه بودن آنرا خوب حس می‌کرد. ولی این تفاوتی در اصل قضیه نمی‌داد، بفرض که او امید را رها می‌کرد، امید دست‌از‌سرا بر نمی‌داشت امید هم مثل زندگی، بی‌آنکه او خود بخواید یا بتواند کاری کند، در تن او لانه کرده بود. و بی‌شک آن دو، اگر قرار بود بروند، با هم می‌رفتند. و شاید هم زندگی زودتر می‌رفت. اینجا دیگر اندیشه و خیال و تصور بکاری نمی‌آمد، که او هم نداشت. و در فکرش هم نبود. و این موضوع خوشبختانه در این وضع، دیگر نمی‌توانست مایه تاسف باشد. زندگی، در این تنگنای پیش‌بینی نشده، که مثل دام ناگهانی ای سر راهش گسترده شده بود، یا مثل راهزن ناجوانمردی، از کمین گاه بسرش پریده بود، بیش از هر چیز به‌غریزه‌ای نیرومند، نیاز داشت، که مثل ریسمانی که هرگز گسسته نمی‌شود، مرد را با و پیوند بدهد. و تنی پرتوان می‌خواست که بتواند خودش را نگاهدارد، مقاومت کند و بجنگد. هر چه بیشتر، بهتر. حتی يك لحظه، - و از کجا که همه چیز بهمان يك لحظه باز بسته نباشد؟ - و او خوشبختانه این یکی را داشت.

اکنون همه بدنش را زیر خاک کرده و از او گرفته بودند. ولی همین بدن زیر خاک به زندگی خودش ادامه می‌داد، صبر می‌کرد و منتظر می‌شد. اگر نه همچون درخت، زمین خود سبب زندگی‌اش می‌شد، دست کم تا کنون نتوانسته بود گورش گردد. زمین او را در محاصره گرفته بود، اما نشکسته بود. نتوانسته بود بحصار این پوست و گوشت و رگ و استخوان، که زنده و جاندار بود و با امیدی گرم می‌تپید، راه یابد. نتوانسته بود آنرا بپوساند و پیرا کند. جانوران

خاك هنوز بسروقتش نیامده بودند. شاید از گرمای ملایم آن، که هنوز مبارزه جو بود و بوی زندگی میداد، میرمیدند.

اما همان اندکی از تنش که از خاك بیرون بود، زنده و فعال بود و با حادت زندگی میکرد و می‌چینید. ساکت و ساکن بود، اما جنبش داشت. گوشها آرامترین و نهانی‌ترین زمزمه صحرا را می‌مکیدند. پوست، هشیار، گرم و سرما و باد و غبار و رطوبت بود. بینی، همچون تازی آزموده‌ای، منتظر بود که بوی آدم زنده‌ای را که در دوردستها راه میرفت، از لابلای هوای بی‌تفاوت بیرون بکشد. و چشمها... آنجا که حرکت سحر تمام میشد، با گردش ملایم در چشم خانه، از این سو تا آن سوی افق را می‌کاویدند. این چشمها هرگز او را فریب نداده بودند. و حالا هم با اصرار، در صداقت خود پا برجا بودند، بی‌آنکه بتوانند بفهمند گاه امکان دارد که حتی صداقت هم بد و ناپسند باشد، اما امید چشمها را وسوسه میکرد و چشمها در رخوت و خستگی خود که دیگر تحمل ناپذیر شده بود، بی‌آنکه خود بخوانند. اندک اندک تسلیم میشدند...

... در این لحظه بود که او جیب را دید که از دوردستها، از دل گرد و غباری که خود بر پا می‌کرد، بسوی او می‌آمد. او نمی‌خواست باور کند. اما بغض داغی توی گلویش دوید و نفسش را باز تنگ‌تر کرد و قلبش دیگر گوئی خاك سخت و خشن را آشکارا به مبارزه خوانده بود و او که با فشار درد آوری که تا حد مرگ کشیده می‌شد، چشمها را وادار می‌کرد آنچه را هنوز نادیدنی بود، ببیند، نتوانست چیزی ببیند. اما تصور کرد نور مستقیم خورشید را می‌بیند که يك آن شیشه جلوی جیب آنرا توی چشمهایش بر گردانده بوده و کمی بعد نتوانست تا اندازه‌ای واضح، صدای موتور جیب و حتی تغییر لحن آنرا، موقعی که در فاصله دنده عوض کردن نفس تازه میکرد، واضح گرفتنش را پس از آن، بشنود. دیگر نجات یافته بود. نجات یافته بود.

اما همینکه صدای جیب، که بجای این که هر چه جلوتر بیاید بیشتر شود، یکباره بریده شد، او پی برد که دلخوشی‌هایش تا چه اندازه بی‌پایه و احمقانه بوده است. با گردباد خوب آشنا بود، و بارها در بیابان دیده بود که چطور مثل فر فرهای که شروع بچرخیدن کند و در عین حال با چرخش خود عظیم و عظیم‌تر شود، روی خاك می‌چرخد و بر می‌خیزد و عظیم می‌شود و اوج می‌گیرد و جلو می‌آید و دوتا وسه تا می‌شود و درهم میرود و باز جدا می‌شود.

مثل دختران بلند اندامی که دامن‌هایشان را وارونه پوشیده باشند و دیوانه‌وار برقصند و بچرخند . یا چنان تند دور خود بگردند که دامن‌هایشان از پا دور شود و بالای سر برود .

همین چند وقت پیش بود- چند لحظه یا چند سال؟- که اسیر کنندگانش همین اشتباه را کرده بودند، و او به ناآشنایی‌شان خندیده بود. چطور میتواند آن واقعه را فراموش کند؟ بدبختی‌اش در همان بود و از همان جا شروع شد و شدت گرفت. حالا همین اشتباه مرك آور، امید در او میدمید و نگهبان زندگی‌اش می‌شد.

چشم از بیابان برگرفت، که اینطور بیرحمانه گولش زده بود و بریش خندیده بود. - و او با وحشت بیاد آورد که خنده از یادش رفته است. کوشید لبخند بزند. احمقانه نبود؟ نه بیش از کارهای دیگر. امالبا نش از یکدیگر گشوده نمی‌شد. این تبسم نبود، حتی نیش باز کردن هم نبود. رعشه بیمار گونه‌ای بود که لبها را بی‌آنکه از یکدیگر باز کند، به لرزه وامیداشت. مثل لبهای بچه لوسی که تشرش زده باشند و بخواهد يك لحظه دیگر گریه‌اش را سر بدهد. و در این هنگام بود که او احساس کرد از یاد بردن خنده، چه بدبختی عظیمی است -

با آسمان چشم دوخت. اما آسمان هم تهی بود. سعی نداشت بفهمد خدا هست یا نیست. در بی‌تفاوتی و وحشتناکی فرورفته بود، که از انکار خروشنده، که مبارزه میخواند، بدتر بود. مسلم این بود که خدا بیماری‌اش نمی‌آمد. پس بود و نبودش یکسان بود. این که فرشته‌ها، با بالهای بی‌جرم خود، سبک در فضا بپرند، برای او که تا گردن بخاک فرورفته بود، از هردشنامی ناگوارتر بود. میدانست تنها هنگامی سروکارش با خدا دستگاه دور و دراز او و خیل بی‌پایان فرشتگان سفیدپوش و از خود راضی‌اش، خواهد افتاد که مرده باشد. و او هنوز از مرز زندگی و مرك نگدشته بود و نمیخواست اندیشه‌اش را جلوتر بفرستد، چرا که اندیشه کوتاه روستایی‌اش خیلی دورتر از او نمی‌رفت.

پس بهتر بود از آسمان هم کنار بکشد و بخودش بازگردد که گرچه زبون و اسیر بود، هر لحظه با سماجت به او میگفت که هست، هنوز هست؛ و

توی خودش فروبرود ، که گرچه روی تکه بیخ نازک شکسته لرزان و لغزانی ایستاده بود ، با سرسختی میکوشید خودش را نگه دارد و نگذارددرد دل گرداب فروبرود . شاید هم این بدن نیرومند بود که حالا که شروع میکرد به تحلیل برود ، او را به یاد خودمی انداخت

برای نخستین بار تشنه اش شد و دلش آرزوی آب کرد . نه اینکه پیش از آن تشنه اش نباشد ، اما به صرافتش نیفتاده و جدی اش نگرفته بود . پس که رهایی ، همه ذهنش را گرفته بود . اما حالا که حس میکرد مدتی ، شاید هم نه خیلی کوتاه ، باید همینطور بماند ، زنده بماند و انتظار بکشد ، می فهمید برای زنده بودن نیازمند چه چیزهایی است . دور دهانش کپره بسته بود و لبهایش مثل دوتا مقوای خشک و زمخت ، مثل دوتا کاغذ سمباده ، روی هم کشیده می شد و او حتی تماس آنها را هم حس نمی کرد ، سقش استخوان کهنه گرد گرفته ای شده بود و زبانش مثل تکه چرم سفت و کلفتی توی دهانش افتاده بود و گه گاه که می جنبید ، به آن می خورد . گلوش تنگ و آماس کرده بود و به نظر میرسید حتی هوا را با اکراه عبور میداد ، و توی شکمش آتشی بود که تنها آب آنرا علاج میکرد و آب میخواست و آب می طلبید .

احساس کرد اندرونی میسوزد . سوزش خاصی بود . مثل این که يك خمره سرکه غلیظ را توی شکمش خالی کرده باشند . و سرکه ها شروع کرده بودند جدار معده او را اندک اندک بخورند و جذب کنند و تحلیل ببرند و از آنجا به اطراف بپراکنند .

گرسنگی و تشنگی با هم آمیخته بود و به صورت احساس مشترکی درآمده بود ، که برای او به شکل يك استکان جای غلیظ یا شیرداغ تجلی میکرد . سعی کرد آخر بن غذایی را که خورده بود به یاد بیاورد . نان برشته و پنیر خوشمزه . اما چنگی به دلش نزد و حتی بیزارش کرد ، نان به نظرش تخته سه لای سوخته و سیاه شده ای می آمد و پنیر تکه گچ شوری بود . بعد یادش آمد که سر راه خوشه انگوری خریدیده بود و همانطور که راه می آمد ، خورده بود . بقیه اش را زیر بغل زده بود و با دست چپش خوشه انگور را گرفته بوده . با انگشتان دست راستش آنرا حبه می کرد و حبه ها را در مشتش میگرفت و فاصله به فاصله ، که مشتش خوب پرهی شد ، آنها را توی دهانش میریخت . حالا به خاطر این اسرافکاری ابلهانه ، از خودش غیظش گرفته بود . اگر الان آن خوشه ، یا حتی تکه کوچکی از آن را ، داشت ، میدانست چطور بخوردش . دانه دانه ، با

فاصله های زیاد ، بطوری که هر دانه ، تا آخرین ذره اش جذب بدن او بشود و او ناچیز ترین کیفرا از توی آن بیرون بکشد و ضایع نگذارد . ابتدا عصاره شهد آلود آنرا میمکید ، و بعد پوست آنرا زیر دندانهای حریر خود می سایید تا مزه ترش و نیش زنده اش را دریا بد ، و بعد هسته هایش را از سر تفنن می شکست و همراه با خوردن آن دانه های ریز سخت ، گسی آنرا توی دهانش می پراکند و حس میکرد . برای او یک ساقه لاغر و خشکیده که چهار پنج حبه انگور به آن آویزان باشد گنجینه ای بود .

حالا به یاد اسراف های دیگرش می افتاد . اگر آن دختر یک دقیقه یا حتی فقط چند ثانیه ، با چشمه های توی چشمهای او میخندید ، او خوب میدانست چطور لذت آنرا به تمامی در وجود خود بکشد و ببلمد . انصافی به اندازه یک نفس تازه کردن هم زیان بزرگی بود ، حتی مزه زدن هم خطا و کفران نعمت بود .

و وجود او آنقدر کش آمده و بزرگ شده بود - در همان حال که خاک آنرا درهم میفشرد . - که برای کینه هم به اندازه خودش جا داشت . اگر آن مرد اینجا بود ، او دیگر ازش نمی ترسید و پروایی نمیکرد و کینه یک عمرش را توی وجود او خالی میکرد . نه اینکه به او بپرد ، یا توی گوشش هوار بکشد . این کارها حالا از او ساخته نبود . فقط نگاهش میکرد . و با این نگاه تمام زهر کینه رویهم انباشته شده اش را قطره قطره ، تا به آخر ، توی چشم های زاغ و شیر او میریخت ، که رگهای سرخ خون ، مثل رگه های خشم تویش دویده بود و این خشمی زبون بود که سراسیمه بود . حال آنکه خشم خود او دلیر و خون سرد بود و تاب می آورد و نمیگریخت و نگاهش را نمیگریزاند و زهر کینه انباشته شده اش ، تا قطره آخر ، توی آن چشمهای محیل بزدل فرو میریخت .

به جستجوی سایه خود رفت که دیگر نبود و خودش را توی صورت او کشانده بود و او سرش را که بالا کرد ، آفتاب توی پیشانی اش ریخت و از آنجا از بالای ابروها گذشت و توی چشم راه یافت . و اندک اندک با سماجت خودش راهما نجاما ندگار کرد و هر چه او سرش را پایین ترمی آورد ، آفتاب هم پایین تر می آمد .

بعد به سرش زد که وقتی مرد با او چه می کنند . شک نبود که به سر و قتش می آمدند و او که نمیتوانست احساس مردگی کند و حتی مرگه را نیز رنگی از زندگی

میزد ، آرزو کرد زودتر بمیرد تا زودتر به سروقتش بیایند . اگر میامدند تنها کاری که میکردند - یا میتوانستند بکنند - این بود که او را از حالت ایستاده در آورند و دراز کش ، بخوابانند . اما این تغییری در اصل ماجرا نمیداد . مهم این بود که خاکها نباشند ، که در همه حال بودند . یا شاید هیچکس به سروقتش نیامد . یا اگر می آمد به همان حال و لثش میکرد . حیفتش می آمد او را از گور حاضر و آماده و ساخته و پرداخته اش بیرون بکشد ، که تنه اعیبی که داشت این بود که کمی کوتاه بود ، و دوباره همان جا یا جای دیگری چال کند . و تازه این همه زحمت بیهوده ای هم بود . و بعد که آنها ولش میکردند و میرفتند ، یا پیش از آنکه بیایند ، اگر تراس بود بیایند ، کلاغها میرسیدند و چشم های و غزده اش را ، که امیدتوی آنها خشک شده بود ، می کنند ، و دو حفره سیاه و حشمتناک برایش باقی می گذاشتند و بعد پوست و گوشتش را نوک می زدند و کمی نمی گذشت که استخوان هایش را کاملاً برهنه میکردند . و او سیاهی هایی را می دید که جلوی چشمش می پریدند و تصور میکرد کلاغها هستند که آمده اند و حتمی خیال میکرد قارقارشان را هم میشوند . و بعد سیاهی ها به همدیگر چسبیدند و جمع شدند و کوچک شدند و استکان کوچکی که چای غلیظ سیاهی تویش بود ؛ جلوی چشم او رقصید و بزرگ شد و بزرگ شد و در همان حال يك استکان دیگر که شیر سفید داغ - چون او میدید که بخار ارش بلند میشود . - تویش بود ، کنار آن اولی پیدایش شد و با او شروع به رقصیدن کرد و درو آن قدر بزرگ شدند که همه بیابان را گرفتند و اول استکان سیاه ترکید و چای مثل سیلی به طرف صورت او راه افتاد و بعد آن یکی دیگر ترکید و شیر سفید توی سیاهی ها دوید ، و بخاری که ازش بلند می شد ، همچنان آن را دنبال میکرد ، و سیاهی و سپیدی باهم آمیختند و رنگهای متنوع و منظمی ساختند . . . و او خورشید را دید که از لای پلک های فرو بسته و درهم فشرده اش ، نور رنگین کمانی خود را توی چشم نای او فر می کرد . و وقتی چشمش را می بست و می فشرد ، جلوی آن يك تکه خون لخته شده جگری رنگ ، که به سیاهی می زد ، ایستاده بود . اندک اندک که پلکها را او امیداد و شل میکرد ، لخته خون نیز رنگ می باخت و اخرا بی و سرخ و نارنجی و اندکی زرد میشد و هنوز سفید نشده بود که دوباره نظم نوازش دهنده آن آشفته می شد و رنگهای تند و سوزان ، چشم او را به نیشترا می گرفت .

آفتاب پایین می‌آمد و او می‌دانست سایه‌اش از پس گردنش می‌روید و سر برمی‌آورد و روی خاک می‌خزد. با آنکه آن را نمیدید، نیرو و کشش آنرا حس میکرد. مثل این بود که رنگ و ریشه‌اش را از پس سرش بیرون می‌کشند. حالا دیگر همه چیز در دوروبر او به لرزش افتاده بود. و این لرزش بی‌تاب کننده گویی همه‌تار و پود او را یکی یکی به لرزه در آورده بود. گویی آسمان شرابه شرابه شده و شرابه‌هایش را که از خارای سیال بود به سر او فرو می‌ریخت. و این همه از روزنه چشم بکراست توی وجود او میرفت و آن را می‌لرزاند. حتی اگر چشم‌هایش را هم می‌بست، سودی نمیکرد. روزنه همچنان باز میماند و لرزه‌ها را از خود عبور میداد، مثل این بود که جلوی غار پرده بکشند.

بعد همه چیز شروع کرد دور سر او چرخیدن. و او که بیچاره وار در دست آنها اسیر مانده بود و میدانست هنوز پایانش نرسیده و این باز بر بیچارگی‌اش می‌فروزد. چیزی احساس کرد که خیلی شوم تر و فجع تر از مرگ بود. پلید و بی‌رحم و مودی بود، و سادگی و صراحت مرگ را نداشت، و همین او را از پا در آورد و به هدیان انداخت. و توی سایه‌هایی که بر سرش میریخت و اخگرهای آتشی که از چشم‌هایش می‌پرید، هزاران چهره آشنا و نا آشنا دید که با او حرف می‌زدند، شکلک می‌ساختند و به او ادا در می‌آوردند. به سرش داد می‌کشیدند و مسخره اش میکردند، می‌خندیدند، می‌گریستند، نگاهش میکردند، رو بر میگرداندند، دراز و پهن می‌شدند، کش می‌آمدند، فشرده و غلغله می‌شدند، کج و معوج می‌شدند، می‌شکستند و درهم فرو می‌رفتند، پشت همدیگر پنهان می‌شدند، سوار بر هم میشدند و شکل‌های چهار گوش و چند ضلعی می‌ساختند. و او نفهمید چه مدت با آنها دست به گریبان بود. تا آنکه دیگر حسابی کلافه‌اش کردند و نزدیک بود خفه‌اش کنند، که او بانفس آمانند بلندی همه‌شان را دور ریخت و تار و مار کرد و فراری داد و چشم که گشود، خورشید را دید که به نرمی در افق فرو دمی‌آمد و به خودش فشار آورد که حالش جا بیاید که بتواند خورشید را که غروب می‌کرد تماشا کند. شاید هم غروب خورشید بود که حالش را جا آورد.

لکه‌های ابر، خاکستری و سربی و کبود، مثل دود توی هوا ولو بود. و پایین آن یک لکه پهن از قرمز تند و کنارش خطی کشیده از سرخ نیمه‌رنگ. وزیر آن چند خط دیگر. مثل این بود که نقاشی تا بلوی را سرفروست شروع کند، اما بعد حوصله اش نیاید و رنگی را که دم‌قلمش است، روی تابلو بگذارد و زیرش را خط خطی کند. و خورشید که پایین میرفت ابرها دیگر گون میشدند و رنگ می‌باختند. سرخها بنفش و کبود و خاکستری می‌شدند. اما او

دیگر ابرها را نمیدید . چون خورشید ، بزرگ و شعله‌ور ، همه سوزش و درخشش خود را توی چشم‌های او میریخت . و او نمیخواست چشم ببندد و این منظره را نبیند ، که هر چه بود نشانی از زندگی داشت و شاید هم آخرین منظره‌ای بود ، از زندگی و از جهان ، که او میدید و میتوانست ببیند .

بعد خورشید یکباره لغزید و ناپدید شد . مثل این بود که در حفرة سیاهنی افتاد . و دورتادور او ناگهانی در تاریکی فرو رفت . و او حس کرد این زندگی اوست که خاموش میشود . و در همین لحظه با سردی به صورتش خورد و زمین گویی دردمی همه حرارت خود را از دست داد و افسرده و غم‌زده باز ماند . و جلوی چشم او پرده‌های سیاهی ، یکی یکی ، از آسمان فرو افتادند . و هر پرده که گسترده می‌شد ، ستاره‌هایی که بر آن نقش شده بود ، به چشم می‌آمد . اما نور لبرزان و بی اطمینان ستاره‌ها ، سرد و گس و شوم بود . مثل این بود که نورشان تنها به کار تایید ظلمت می‌آمد . و او باردیگر نفهمید چه شد . تنها احساس کرد دیواری در درونش فرو میریزد . . .

... و حالا به سروقتش آمده بودند . خاک‌ها را از دور و برش کنار زدند و او را بیرون کشیدند . اما هیچ از فشاری که قفسه سینه او را خرد می‌کرد ، کم نشد . بعد درازش کردند روی زمین ، و سنگ بزرگی روی سینه‌اش انداختند و شروع کردند با پتک آنرا خرد بکنند . و با هر ضربۀ پتک نفس او می‌گرفت و گمان می‌برد دیگر بر نمی‌آید . اما باز به صورت نفس کوتاهی بیرون می‌زد تا باز بگیرد . بعد روی او خاک ریختند ، اما سروگردنش از زیر خاک بیرون می‌ماند ، و هر چه هم میریختند باز بیرون بود . تا اینکه خسته شدند و رفتند و باز تنه‌ایش گذاشتند و او که تنها ماند ، ناگهان کلاغ‌ها سر رسیدند و به چشم‌هایش هجوم آوردند . سیل بی‌انتهایی بود که همه‌جور کلاغ ، از کلاغ‌هایی به اندازه مورچه پر دار ، تا پرندگان با ابعاد گول‌آسا و صدای کرکننده ، در آن به چشم می‌خورد . به خاطر چشم‌های او بایکدیگر ستیزه می‌کردند و او با چشم‌های از حد قدر آمده ، نگران مبارزه‌شان بود ، با وحشت انتظار پایان فرصت کوتاه هراس آلودش را می‌کشید . تا اینکه یکی از آنها از آسمان به سوی او ایله شد و نوکش به چشم‌های او رسیده بود که او چشم گشود .

ظلمت ، ظلمت ، سرما و ستاره‌هایی که کورسومیزدند و شبیه زندگی‌اش بودند که می‌لرزید و داشت ته می‌کشید . و او باز در ظلمت فرورفت . و این بار چشمه‌ای بود که آب سرد و زلالی از آن جاری بود و او خم شد و دهانش را توی آنها فرو برد ، که مزه خاک میداد ، و جرعه‌های بزرگ بلعید که همه توی

دهانش که میرسیدند ، مثل طلق ورقه ورقه می شدند و خشک و داغ می شدند و به سقش می چسبیدند و زبانش را می سوزاندند . و بعد آن دختر را دید که دم درخانه شان می کوشید گوسفندی رانگه دارد و نگه میداشت و همانطور که روی گوسفند خم شده بود ، توی صورت او بر میگشت و با چشم هایش به او میخندید و او خنک می شد و دیگر تشنه اش نبود ... و گوسفند ناگهانی مسخ می شد و قیافه مباشر به خودش میگرفت و بادستش که پنجه هایی مثل پنجه های گرگ داشت توی صورت او چنگ می کشید و او بازداشت از تشنگی می سوخت .

درد تشنگی ، رگه و پی او را کشید و چشم هایش را از هم گشود . از لای پلک های لرزانش همه چیز میلرزید و محو و حاشیه دار بود . مثل این بود که در بیابان باران میامد . اما او قطره های ریز یادداشت آن را روی صورت و پیشانی خودش حس نمی کرد . یا جلوی چشم او ، چسبیده به مژه های او ، پرده نازکی از آب شفاف و مداوم ، آویخته بود که نگاه او را از خود عبور میداد . اما هرچه اوسرش را جلو می برد ، پرده هم عقب می رفت . شاید گریه می کرد و این گریه خود او بود . اما نه ، میدانست که مثل هزار کاردیگر ، و بدتر از همه آنها ، توانایی گریستن رانیز از دست داده است . لرزش همه چیز چشم او را سوزاند و خسته کرد و سنگینی پرده شفاف لرزان ، پلکش را پابین کشید . و باز آن سه مرد بودند که او را مثل گاو به جیب بسته بودند و با فریاد و خنده و اداش می کردند آنرا بکشد ، و چرخ های جیب که آهنی و تینغه دار بود ، زمین را شخم میزد . و او که آفتاب داغ به سرش می تابید و زبانش از دهان بیرون افتاده بود ، با شانه های خم شده و جلو داده ، که سنگینی آنها را تحمل میکرد ، جلو میرفت و همینکه قدم آهسته می کرد ، آنها جیب را روشن می کردند و روبه او میراندند . و او باز قدم تند می کرد و نفس نفس میزد و تسمه های چرمی کلفتی که بشکل ضربدر از روی سینه اش می گذشت آنرا میفشرد و نمی گذاشت درست و راحت نفس بکشد . بعد دیگر نفهمید چه شد که به زمین افتاد و با صورت به زمین خورد و خونی را که از صورتش راه افتاده بود ، با حرص لیسید . اما خون گرم و شور بود و بوی خاک میداد و توی دهانش میامسید ، آنها او را از روی خاک برداشتند و توی کوره پراز آتشی انداختند که صدای موتور جیب میداد و با دمی در آن میدمیدند که از برزنت جیب درست شده بود . و او میدید که تمام تنش داغ شده و دارد میسوزد و جزغاله میشود و بیشتر از همه سرش داغ شده بود و او منتظر بود که بترکد و از هم بپاشد . اما آنها از توی کوره بیرونش کشیدند و برهنه وسط بیابان و اداشتندش . و با اسطل آب به سرش

همی ریختند. ولی آب هاروی سرو صورتش میماند و بخار می شد. پایین نیامد. سرو صورتش یخ کرده بود، اما تنش همانطور داغ مانده بود. واو نمی فهمید چرا اینطور است. واز سردی و حرارت، هردو، عذاب می کشید. بعد او را روی سندان بزرگی که مثل سنگ قبر پهن و دراز بود، انداختند، و با پتک هایی که خودشان به دشواری بلند میکردند، روی او کوفتند. همه ضربهای پتک روی سینه او فرود میامد، اما آنرا نمی شکست. تنها له و نرم و پهنش میکرد و همه سنگینی خود را و درد ضربۀ خود را در آن جامی گذاشت. بعد یک نفر ازدور دوید و صدای پایش به گوش آن ها رسید که باهر اس اوراول کردند و پتک ها را انداختند و فرار کردند. و او که سر بر گرداند هیكل کوتاه و خپله مباشر را شناخت که به طرف او میدوید. اما اواز این نجات دهنده هیچ خوشحال نشد. و مباشر که جلو آمد مثل این بود که همه کینه و خشم آن سه تن را در صورت خود دارد و راست توی چشم های او نگاه کرد و او که تاب این نگاه را نداشت، به خودش فشار آورد و تکانی خورد و چشم باز کرد. اما باز يك جفت چشم جلوی روی او بود و او را نگاه میکرد. اما نه همان چشمها... چشمها درشت بود و سیاه و براق بود و مژه ها که بلند و خمیده بودند، روی آنرا همیشه سایه می انداختند و محو و مبهمش میکردند و حالتی رویایی به آن میدادند. همیشه خنده در این چشمها موج میزد. نه، مثل این بود که در آن خنده و شرم همیشه با یکدیگر در کشمکش بودند. و مثل این بود که خنده و نگاه يك لحظه بیشتر نمیتوانستند تاب بیاورند و پس از آن شرم چیره میشد و مژه ها پایین می آمد و روی آنرا می پوشاند. بعد چشمها لرزید و کدر شد. گویی میخواست برود و دور شود. اما نرفت و باز جلو آمد و واضح و روشن شد. این بار دیگر همان چشمها نبود. درشت تر بود و از حدقه در آمده بود و پلكها اصلا مژه نداشت و چشم را دریده تر میکرد و وقیح تر و درنده تر، و رگ های سرخ نازک، همراه با رگ های خشم توی سفیدی آن دویده بود، که پهن و گسترده بود و مردمک را عقب زده بود و مات و بیرنگ کرده بود و او نفهمید چند لحظه یا چند ساعت با این چشمها در کشمکش بود و میخواست خودش را از آن کنار بکشد، اما نمیتوانست و چشمها همچنان عذابش میداد و توی نگاه او آتش میریخت. و او میخواست چشمهایش را ببندد، اما نمیتوانست و غریزه اش که کور و گنگ، اما توانا بود، وادارش میکرد که با دیدگان باز نگاه به نگاه او بدوزد. و بعد آن چشمها کمی دور شد و کمی تنگ و کوچک شد، اما سوزان تر و فروزان تر گشت و برق زد و بچشم او ثابت

ماند ... و او در هفت هشت قدمی خودش چشمهای گرگی را دید و گمان برد پوزه تیز و مکار اورا می بیند و حتی بو کشیدن اورا که حریصانه و امیدوارانه بود میشوند و حس میکند . و گرگ به تفنن جلو آمد و چشم ها آرام آرام نزدیکتر شد و حصار نازک و نامطمئنی که او ابلهانه گمان میبرد محافظتش خواهد کرد ، نازک و نازک تر شد و او مرگ را احساس کرد و دم سرد مرگ به صورتش خورد و استخوانهایش را دید که زیر دندانهای گرگ که تیز و سریع بود ، خرد میشود و جویده میشود و صدا میکند . و با آهی که خودش عم ندانست از حسرت است یا تسلیم ، از حال رفت . اما بی هوش نشد . و گمان برد از پشت پلکهای بسته اش ، سایه گرگ را می بیند ، که در حرکت است و به چشم او سیاهی می اندازد . حتی گمان برد نفس گرم اورا ، که مثل نفس آدمهای بیمار و تبار ، داغ و سوزان و عفن بود روی صورت خودش حس میکند . و باز گمان برد پوزه و بینی گرگ که به صورت او می خورد ، می فهمد و حتی سردی و نمناکی نوک بینی او را جا بجا روی صورتش حس میکند و این انتظار که برای او سالها و سالها طول میکشید ، آخرین حد شکنجه او بود و پس مانده نیروی ناچیز او را تحلیل میبرد و او را آب میکرد و از روزنه تنگ نیستی که تا کنون نمیتوانست همکل درشت او را از خود رد کند ، عبور میداد .

تنها صدای عوعوی ضعیف و درهم چندسگ را از دوردستها شنید و بعد حس کرد چیزی ، مثل گرد و خاک و ریگ و شن ، توی صورتش پاشیده شد و بعد دیگر هیچ چیز نفهمید و از هوش رفت .

به هوش که آمد ، دوباره همان پوزه سرد و خیس را روی پیشانی و گونه های خودش حس کرد و همان نفس مرطوب به چهره اش خورد . و او با تکانی از وحشت ، که غیر ارادی بود و همه چیز را به یادش میاورد ، لرزید و کله اش رو عقب پرتاب شد ، و پوزه سرد و نفس مرطوب عقب رفت و او باز توانست چشمها را ببیند . اما این بار در آنجا چیز هراس آوری نبود و حرص و درندگی در آن چشمها نمیدرخشید . و او که وحشتش کمتر شده بود و بهتر میتوانست نگاه بکند و ببیند ، دید که سگی رو بروی او ، یکی دو قدم دورتر ایستاده است . و گردنش را تکان میدهد و سرش را این سوی و آن سوی میگرداند و دمش را می جنباند .

در يك لحظه سستی و کرخی از تن او دور شد و همه هوش و حواس او جا

آمد ، و تصویر سگ در ذهن او به گوسفند بدل شد و گوسفند جای خود را به چوپان داد که آدم بود و میتوانست او را ببیند و بفهمد که چه بلائی به سرش آورده اند و به چه حالی افتاده و حالا باید چه کاری برایش کرد و میدانست او را از آن زیر چطور بیرون بکشد . او با زبانه سگ نگاه کرد و فهمید که اگر میخواهد چوپان را از دست نهد ، باید سگ را از دست نهد و او را نگهدارد و با او بفهماند که آدم است و زنده است و منتظر است از زیر خاک درش بیاورند . بهترین راه صدا زدن او بود . بهترین راه فریاد زدن بود .

اما او بدون آنکه توجه کند میتواند فریاد بزند یا نه ، از فریاد زدن خود داری کرد . میترسید سگ بترسد و فراری شود . یا به او بپرد و تکه پاره اش کند . صدا زدن هم فایده ای نداشت . نمیدانست چه بگوید ، و نمیدانست آیا سگ مقصود او را خواهد فهمید یا نه . فعلا فقط باید به سگ نشان داد که این گلوله روی خاک که چشمهایی در آن کورسو میزند ، آدمی است که زیر خاک دفن شده ، اما هنوز نمرده و احتیاج به کمک دارد . راه بهتر سوت زدن و آشنا شدن با او بود . و او خواست سوت بزند . اما لبهایش که بیحال و شل و آویزان شده بود ، جمع نمیشد و روی هم قرار نمیگرفت . و او با هزار زحمت و تقلا بالاخره موفق شد لبها را جمع کند و روی هم بگذارد و دهانش را پر باد کند و باد را با فشار - خیال میکرد با فشار - از میان لبها بیرون بدهد . اما صدایی از آن در نیامد . تنها نفس ضعیفی بود که بی صدا از وسط دندانها و لبها رد میشد . اما همین نفس ضعیف سگ را بیشتر مطمئن کرد که این گلوله موجود زنده ای است . یا او اینطور تصور کرد . چون سگ را دید که کمی جلو تر آمد و به او خیره شد . و او سر خود را با هستگی و سنگینی روبه بالا تکان داد و با صدایی که از بیخ حلقوم در هم فشرده اش بسختی بالا میآمد و توی دهان بیحال او ولو میشد ، چند بار گفت : « برو... برو... » و گویی سگ ، آنچه او گفته بود احساس کرد . چرا که سرش را بالا گرفت ، چند بار به شدت پارس کرد ، بعد رویش را برگرداند ، تند دوید و رفت و از چشم او دور شد و کوچک شد و ناپدید شد . و او تا مدتها صدای پارس سگ را میشنید که کم و زیاد دور و نزدیک می شد و اندک اندک خاموش شد و او که باز امیدوار شده بود و گرم شده بود و جان گرفته بود و قلبش با شادی وعده دهنده ای ، تپیده بود ، یکباره یخ کرد و تمام درونش را سنگینی و سختی کشنده ای فرو گرفت . وحس کرد که قلبش با کندی میزند و هم اکنون می ایستد و او این بار دیگر خواهد مرد . بعد سیاهی هایی جلوی چشمش تکان خوردند و پیش آمدند و پیش تر آمدند و او تا نوست دست و پا و پوزه گوسفندان را که به هوای بوته های پراکنده سرخم میکردند . ببیند و باز شادی

امیدواری به قلبش هجوم آورد و آنرا به پیش انداخت. و در همین هنگام عوعوی سگ از خیلی نزدیک بلند شد و او که برای دیدن سگ چشمهای بسته و سوخته اش را در چشم خانه به این سوی و آن سوی میگرداند، همین که سگ را دید، در کنار سگ چشمش به چوبدستی افتاد که از زمین بلند میشد و باز به زمین میخورد و رو بجلو خم میشد و حرکت میکرد و در کنار آن دوتا چارق کلفت و بزرگ و خشن و خاک آلود، پای آدمی را میپوشانید. و چارقه ها و پاها در حرکت بودند و به سوی او میامدند، و او تا آنجا که میتواند سر خود را بالا برد، اما جز شلوار سیاه گشادی که تلو تلو میخورد، چیز دیگری ندید، چشمها را در چشم خانه بالا برد و با آنکه درد کشنده ای در آنها دويد و او را مجبور کرد که يك لحنه چشم ببندد و سر را پایین بیاورد، اما او با سر سختی جلوی خودش را گرفت و چشمها را باز بالا برد و این بار صورت بیخیال مردی را که جلو میامد دید. درد او را بی تاب کرده بود، لکن او نمیخواست لذت دیدار این چهره انسانی را از دست بدهد. اما سر به هوایی و بی خیالی مرد به او فهمانده که هنوز او را ندیده است. و وحشت برش داشت. شاید از او ر شود و او را نبیند. شاید هم بانوك چارق های خودش که زمخت سنگین بود، به صورت او بزند و تازه آن وقت او را ببیند و بفهمد زیر پایش چیست. با نیرویی که شادمانی به او داده بود، صدایش را تا آنجا که میتواند سر خود را بالا برد و فریاد زد:

« - مسلمون، بدادم برس، كمك... »

اما از این فریاد، صدای ضعیفی به گوش رسید، که به ناله و نجوای محتضری بیشتر مانده بود. و شاید همین نجوا، کمتر وضعی تر، به گوش چوپان رسید، چه او چوپان را دید که ایستاد و صورتش درهم رفت و چشمهایش هراس زده شد و با وحشت دور بر خودش را نگاه کرد. در همین لحظه سگ به طرف او دويد و توی صورت او پارس کرد. و چوپان همینکه او را دید، فریاد کشید: « یا ابوالفضل! »

رویش را برگرداند و پا به فرار گذاشت و وقتی باد گرد و غباری را که او بر پا کرده بود، کنار زد، چوپان دیگر نبود، و چیزی در پهنه بیابان دیده نمیشد. سگ هم بدنبان او دويد بود. اما گوسفندان هنوز دور و بر او بودند. و همین به او امیدواری ابلهانه ای میداد که چوپان باز خواهد گشت. اما وقتی به یاد آورد که چوپان پاك از او بی خبر است و نمیداند او کیست، فهمید باز نخواهد گشت. به یاد آورد که اگر خود او هم در بیابان چنین چیزی میدید،

تنها فکری که نمی‌کرد آن بود که آدمی را زیر خاک کرده باشند . به فکرش
میرسید جن یا غول بیابانی است . یا مرده گناهکاری است که از زیر خاک
بیرون آمده و می‌جنبد تا عذابش بیشتر شود . با این فکرها وحشتش بیشتر شد .
چوپان چنان ترسیده بود که حتی با صرغ نظر کردن از گوسفندانش هم ، باز
نمی‌گشت . تازه اگر هم باز می‌گشت ، خیلی دیر می‌آمد و تنها می‌توانست جسد
بی‌جان او را از زیر خاک بیرون بکشد . اگر هم تا آن هنگام ، نمرده باشد ، تا
چوپان با دست خالی ، خاکها را پس کند و او را بیرون بکشد ، مسلماً خواهد
مرد . با این اندیشه‌های دردآور و آزاردهنده ، دوباره از هوش رفت .

میدید که آن سه مرد او را گرفته‌اند و در خاک می‌کنند و پس از آن جیب
را سوار میشوند و رو باو می‌رانند . اما سگ چوپان با عوعوی ترسناکی به آنها
هی‌پرد و سپس به سوی او می‌آید و موهای او را بدندان می‌گیرد و می‌خواهد او را
از زیر خاکها بیرون بکشد . اما جیب از روی هر دوی آنها می‌گذرد و صدای
کر کننده خود را توی سر او میریزد .

چشم که باز کرد عوعوی سگ را شنید و صدای دیگری را که همراه آن بود .
خوب که گوش داد ، صدای موتور جیب را شناخت . و گردو خاکها را که دنبال
کرد ، در نوک آن چشمش به جیب افتاد که با سرعت پیش می‌آمد و سگ پشت سر
آن میدوید و دوروبر آن جست و خیز می‌کرد و او که هیچ چیز را بیاد نمی‌آورد
و اصلاً از یادش رفته بود که جاست و در چه حالی است ، نمیدانست این جیب در این
بیابان ، برای چه با این شتاب پیش می‌آید و این سگ چرا دور و بر آن میدود .
تنها هراس و دلهره بی‌دلیل و نامفهومی داشت که نکند جیب سگ را زیر بگیرد ، و
یا سگ بی‌احتیاطی کند و زیر لاستیکها برود . اما حرکات سگ ، در عین
شتابزدگی حساب شده و منظم بود و جیب که بطرف سگ می‌آمد ، سگ خودش
را کنار میکشید .

و او با وحشت به فکر خودش افتاد که اگر جیب همینطور پیش بیاید و کله
او را که از خاک بیرون بود زیر لاستیک خودش بگیرد و له کند ، او دیگر نمیتواند
حتی مثل آن سگ خودش را هم کنار بکشد . اما گوسفندها دوروبر او بودند
و به او دلگرمی میدادند . و جیب نزدیک آنجا که رسید ، کمی چرخید و آن
طرف تریاستاد و ژاندارمها از آن بیرون پریدند و جلو آمدند و بعد از آن‌ها
چوپان از جیب بیرون آمد و همانطور ترسان و وحشت زده ، کنار جیب ایستاد

وجلو نیامد . و آنها که دور او حلقه زدند ، او چیزهایی دستشان دید ، که گمان کرد باید بپیل و کلنگ باشد . و برای نخستین بار ، گرچه هنوز خاکها را پس نکرده بودند ، توانست نفس‌های بلند راحت بکشد و اشک از چشمش راه افتاد .

« - مواظب باش خاک تودهنش نره . »

« - زود باش ، زود باش ... »

« - حالا تا اون خاک اون طرفو ور میداره ، تو اینطرفو بکن . »

« - با سر نیزه نه ، چکار میکنی ، فرو میکنی توتنش . »

« - به امید این به کلنگ بشینی که تا فردام تموم نمیشه . »

و او چقدر از فریاد و هیاهوی آنها لذت میبرد . از پای آنها که در پوتین زمخت خاک آلود ، دوروبرش میپلکید ، تنها از وجود آنها در نزدیکی خودش ، حظ میکرد . از بیل و کلنگ و سرنیزه آنها که به سرش بخورد ، یا به تنش فرو برود و وحشتی نداشت . حتی دلش میخواست سرنیزه به تنش فرو برود و او درد آنرا حس کند و خون را که بیرون میزند حس کند ، تا بفهمد که زنده است ، که هنوز زنده است . و خاک سخت و سمج او را نپوسانده و گوشت تن او را فاسد نکرده است .

حس می کرد سنگ عظیمی را از روی سینه اش برمی دارند ، و همین که آخرین تماس آن نیز از میان رفت ، قلب او آزاد و راحت شروع به زدن کرد . و او احساس کرد که ریه هایش کش میاید و باز می شود و او با پس مانده نیرویی که هنوز در تنش بود ، نفس بلندی کشید و سینه اش را از هوای سرد بیابان انباشت و سپس چشمش تاریک شد و دوباره از هوش رفت .

(۱۳۴۱۹۹۴)

فانتزی

اب و ابن و روح القدس !

«هویک مانند گاریان» از ننهش قهر کرد رفت خواننده جاز شد. اولیک گیتار قسطی خرید ؛ بعدیک عکس نیم تنه درشت مکش مرگ ما با گیتارش انداخت، بعد از آن در جشن هنری مجله محبوب و پرتیراژ «مساوات نسوان» که به افتخار خوانندگان گرامی که همهشان دوشیزگان ترشیده و دختران دم بخت و دختر بچه‌های تازه بالغ حشری کر مکی بودند، برپا میشد، شرکت کرد و با استقبال داغ مدعوین محترم روبرو شد که نزدیک بود به جاهای باریکی هم بکشد. چه دختر خانمها به شیوه دختران آمریکایی به سن هجوم بردند و پیراهن رنگ و وارنگ عنرمند محبوب را به تنش تکه تکه کردند و تکه هایش را برای تبرک با خودشان بردند. فردا مجله کثیرالانتشار «زرد و بنفش» که «محبوب خانواده‌ها» لقب داشت رپرتاژ مفصل آن جشن را با عکس و تفصیلات در هشت صفحه بزرگ

از صفحات مرغوب خود انتشار داد و آقای مخبر هنری مجله که از او خورده‌های عالم هنر بود و وقتی در استودیوهای عکاسی و فیلمبرداری و دوبلاژ و تاتر و کنسرواتوار و اپرا و رادیو و تله‌ویزیون به‌رویش و به‌روی پررویش بسته شد ؛ به این‌جاریاره پیدا کرد ، خاصه خرجی کرده بود و لقب « پسر بچه جاز آسیا » را به آقای هویک پشنهاده کرده بود که او با فروتنی و شکسته نفسی و خاکساری هنرمندان‌های نپذیرفته بود و این‌بار آقای مخبر لقب «سلطان گیتار قرن» را پیشکش کرده بود که آقای هویک، به سبب خجالت ذاتی و ادب جبلی که در او بود نتوانسته بود رد کند و ناچار پذیرفته بود .

بعد آقای هویک یا سلطان گیتار قرن به فرستنده «رادیوی نیروی دریایی» که درش مثل در کاروانسرای شاه عباسی یا داروخانه‌های کشیک یا گرما بهای عمومی در ماه رمضان باز است ، و در تمام ساعات شبانه‌روز آماده پذیرایی از واردین محترم است ، رفت و یکساعت و نیم برنامه اجرا کرد . و در این مدت کارکنان استودیو دنبال نوار آگهی‌های تجار تی و آگهی‌های مزایده و مناقصه اداره سر رشته‌داری و اداره اردو نانس که گم کرده بودند می‌گشتند .

آقای هویک در برنامه موزیک مسابقه تله‌ویزیونی « بگو خیلی خری » که از طرف کارخانه نوشابه‌سازی غیر الکلی «آب‌پیو» و کارخانه روغن نباتی «بزم‌بچه‌نشان» پیشرو صنایع شکمی در ایران، و کارخانه صنایع پشمی «مام میهن» ترتیب داده میشد و خیلی با مزه و جالب و مهیج بود و یکساعت و سه ربع طول میکشید، شرکت کرد و گذشته از آنکه چند تصنیف جالب خوانند در مسابقه آنهم شرکت جست و اجرا کننده برنامه که آدم ساکت و کم حرفی بود و از تمام مدت برنامه تنها یکساعت و سی و پنج دقیقه اش را او حرف زده بود، از او پرسید :

«آقای هویک، سرکار که به موسیقی خیلی واردید و در این رشته استعداد دارید، بفرمایید ببینم بهترین پشم دنیا کدامست» و با دست چپ آهسته‌بمیزی که گوشه استودیو گذاشته بودند و چندتا هم پتو روی آن بود اشاره کرد و آقای هویک بیدرنک پاسخ داد : «پشم مام میهن» و حضار برایش کف زدند و خانمی که خوشگل بود و قر و غمزه می‌آمد و از هر ده کلمه هشت تا و نصفیش را تپق میزد ، جایزه ایشان را که دو تا سکه طلا مرحمتی کارخانه بزم‌بچه‌نشان»

بود با يك خروار تعريف و تعارف، و سه تا قوطی شش پوندى روغن و يك پتوى مام
ميهن و يك كارتن نوشابه‌ى «آب‌زيبو» بهشان تقديم كرد .

هفته بعد مجله بي رقيب «نوید آينده» كه ظهر چهارشنبه وقت انتشارش
بود و در آن روز توى هر كفاشى و سلمانى و گرمايه و واكسى و قصابى و گاو
كشى و جیگر كى سرميكردى يك نسخه اش را ميديدى ، مصاحبه بسيار دقيق و
جالبى كه با آقاى هويك بعمل آورده بود، انتشار داد .

دراين مصاحبه بعد از ذكر نام و مشخصات بدنى و روانى و فيزيكى و متافيزيكي
و پسيكولوژيكي آقاى هويك ، مخبر مجله از لباس و سليقه‌ى پوشش ايشان بحث
كرده و بعد از آنكه اندازه‌ى دقيق پاچه‌ى شلوار بدون دو بل ايشان را نوزده
سانتى متر و هفت ميليمتر و سه دهم ميليمتر نوشته بود ، اضافه كرده بود كه
ايشان برخلاف برخى هنرمندان به ظاهر آرايى‌هاى عجيب و غريب توجه و
علاقه‌اى ندارند و ساده پوشى را ترجيح ميدهند .

در عكسى كه کنار همين مقاله چاپ شده بود آقاى هويك در بلوز پشمى
آنقره دخترانه خود ، مثل گر به‌هاى اصيل براق ، پف كرده بنظر ميرسيدند .
نكته ديگر مصاحبه كه خيلى جالب بود پرسش‌خبرنگار مجله درباره نظر آقاى
هويك راجع به زن ايده آل خودشان و جواب ايشان بود . آقاى هويك زنى را
مپسنديدند كه قد بلند و لاغر اندام و سبزه رو باشد و وزنش نود و هفت كيلو و
بيست و سه گرم باشد و با او در ب.ب.كا. آشنا شده باشند و مثل خود ايشان از
ويمبى و هات داگ و هامبرگر لذت ببرد و غذاى شپش منحصر به همين‌ها باشد و
همچنين با او توافق اخلاقى و هنرى داشته باشد و سخت حسود و بد اخلاق باشد
و روزگار آقاى هويك را سپاه كند ، چه ايشان معتقد بودند غم در زندگى
هنرمند نقش مهمى را بازى مي‌كند و منبع و سرچشمه الهامات اوست .
خبرنگار مجله پرسیده بود كه آقاى هويك مايلند همسرشان هنرمند
باشد يا خير و ايشان با شتاب تمام اصرار ورزيده بودند كه جداً مايلند همسرشان
از هنر و مسائل هنرى اصلاً و ابداً بويى نبرده باشد ، چه هنر تمام زندگى
ايشان را تباه كرده است و ديگر مايل نيستند آسودگى زندگى خصوصى و
خانوادگى ايشان را هم برهم زنند .

بعد نظر آقاى هويك راجع به يك دوچين خواننده‌ى زن و مرد و پيرو
جوان و خردسال و كلانسال پرسیده شده بود كه ايشان پاسخ فرموده بودند كه

این یکی بیسواد است و آن یکی بی استعداد، فلانی اصلا صدا ندارد و بهمانی معتاد است. دیگری فاسد بود و نان فسادش را میخورد و آن دیگری پررو بود و ایشان که هنرمند حقیقی بودند داشتند نفس تازه میکردند تا به جنک همهشان بروند.

بعد از این مصاحبه شهرت آقای هویک چنان بالا گرفت که دیگر نمیشد به تنهایی از پس آن برآمد و ازش بهره برداری کرد.

پس آقای هویک به جستجوی شاعری برآمد که تصنیف‌های ایشان را بسازد. چه آقای هویک خودش آهنگ می‌ساخت و در این کار استعداد شگرفی داشت. آقای هویک بزودی آقای «شبدیز و کالنی» را یافت که از تصنیف‌سازان جوان و بنام روزگار بود و فعالیت‌های هنری‌اش سابقه‌ای درخشان و طولانی داشت. ابتدا در انجمن ادبی مدرسه قصیده‌ای خوانده بود از خودش درباره‌ی «مزایای قناعت و درویشی و فضیلت علم بر ثروت» با قافیه‌الف که زیاد تر و آسان‌تر بوده با اینهمه چهار بار کلمه «کجا» و پنج بار لفظ «بیا» و شش بار واژه «مرا» و هفت بار لفظ «بما» تکرار شده بود و سه جا سکنه خفیف و هشت جا سکنه ملیح و نه جا سکنه قبیح عارض شده بود و کلمه «مرا» چندان تکرار شده بود که گویی خانه‌ایست که یکسره از مرمر تراشیده و ساخته‌اند.

بعدها از مقدمین بریده و به متوسطین پیوسته بود و از آنها به متاخرین و از آنها به متجددین.

لکن در هیچ سبکی و هیچ شیوه‌ای توفیقی نصیبش نگشته بود و گرچه از مقید و مصنوع و سهل و چارپاره و آزاد و بی‌قافیه و بی‌وزن و سفید و سبز و پشت‌گلی پر رنگ و کم رنگ همه جور شعر گفته بود و به هر کس دستش رسیده بود از رودکی گرفته تا نیاوشیخ خودی زده بود با اینهمه نتوانسته بود نام و آوازه‌ای کسب کند.

تا اینکه به فکر تصنیف‌سازی افتاد و تصنیف ساز شد و در این حرفه جدید از هفت دولت آزاد بود و از هفتاد و دو ملت جواز اختیار تام داشت که همه شعرا را از دم تیغ بیدریغ بگذرانند و مثلله کند و گوشت و استخوانشان را به نیش بکشد و همه‌ی اطلسها و حریرهای لطیف عالم را دم قیچی ریزه ریزه کند و آن ریزه‌ها را به جامه‌ای که از کرباس کهنه و پوسیده ساخته بود وصله بزنند و این تشریف کوتاه و بی‌قواره را بر قامت ناساز بی‌اندام آهنگ دست پخت آقای هویک بپوشاند.

از مصالح همیشگی و فراموش نشدنی کار آقای شبدیز و کالتی تصنیف ساز شهر کلمات جفتی بود که مثل دو قلوهای سیامی محکم به همدیگر چسبیده بودند و نه هیچ جراح عالیقدری میتوانست آنها را از هم جدا کند و نه هیچ قصاب ماهری که با آنهمه تردستی و ظرافت گوشت را از استخوان می تراشد و جدایی کند. و از میان این دو قلوها، آنها که از همه بیشتر به کار گرفته میشد «نشینم سر راهی» و «خواهی نخواهی» بود و «پروانه شدم» با «دیوانه شدم» که این یکی اگر میامد همه برادرها و خواهرها را که عبارت بودند از جانان و نه ویرانه و پیمان و مستانه و میخانه و افسانه همراه میآورد.

و ششونده بیچاره و حشت زده منتظر می ماند تا این رژه تمام نشدنی بالاخره تمام شود و جان او را خلاص کند. خوشبختانه برای آنکه آقای شبدیز و کالتی شهرتی بیش از آنچه داشتند بدست آورند، هفته نامه هنری «پژواک هنر» که روزهای جمعه با تیراژ پنجاه و پنج هزار و صد و بیست و سه نسخه منتشر می شد و رسالت مقدس خود را با حروف درشت سیاه در بالای صفحه اول «احیای هنرهای ملی و تصفیه محیط هنری کشور از عناصر ناباب» اعلام کرده بود و همیشه بهترین اخبار دست اول هنری را خبرنگارانش از کافه ها و قهوه خانه های هنرمندانین با زحمات بسیار و پشتکار قابل تحسین بدست می آوردند و با شوق و ذوق چاپ میزدند، پرسشهایی طرح کرده بود که ایشان نیز به آن پرسشها پاسخهای هنرمندانه و کافی و وافی داده بودند و فیلسوفانه در همه مواضع هنری داخلی و خارجی و قدیم و جدید و صادراتی و وارداتی از قبیل شعر و نثر و تصنیف و نمایشنامه و منظومه و دکورسازی و ترکیب رنگها و ارکسترآسیون و ترتیب نور و فیکورهای باله و تربیت صدا اظهار نظر فرموده بودند و تازه این نصف پاسخ ایشان بود. نصف دیگر صرف این سؤال شده بود که : «کدامیک از آثار خود را بیشتر می پسندید و شأن نزول آن چیست؟» که در اینجا دیگر هنرمند گرامی عنان اختیار از کف داده و با ناشکیبایی راز دل گشوده بود و به اندازه سه تا محرم و چهار تا رمضان روضه خوانی و نوحه سرایی کرده بود به حدی که شوری و تلخی اشکهای او را از روی کاغذ روزنامه و مرکب چاپ هم میشد حس کرد.

همینکه این جفت بی قرین و کم نظیر به یکدیگر پیوستند و مطبوعات

تمام هنری و نیمه هنری را واداشند که این خبر مسرت بخش بزرگ را با وجود و سرور کامل اعلام نمایند و با دادن این مژده چشم دل خوانندگان گرامی را روشنی بخشند، آقای هویک درصدد برآمدن نوازنده ای برای خودش دست و پا کند، چه رادیو به درک، اما پشت تله ویز یون زشت و سبک بود که هم گیتار بنوازد و هم بخواند و اصولا بسیار زشت بود که رهبر ارکستر نداشته باشد. گویا اینکه هنوز خود ارکستر را نداشت، اما این مهم نبود و بایک ندا میتوانست چندان نوازنده افتخاری به دور خود جمع کند که صدای سازهای ناساز آنان زهره را از آسمان به فرار وادارد.

بزودی کوششهای خستگی ناپذیر آقای هویک نتیجه داد و ایشان آقای «اربین شوره» را که نابغه ای بود که مثل درختهای کاکتوس از وسط صحرای نیومکزیکو روپیده بود یافتند. مستر شوره که از آمریکای شمالی به سبب آنکه به جرم اغفال دختران نابالغ تحت تعقیب بود گریخته به آمریکای جنوبی رفته بود از آنجا هم به جرم حمل طلای قاچاق متواری شد و پس از چندی از هنگ گنگ سردر آورد و پلیس آنجا را مدتی بدنبال خود کشاند. چه پلیس گمان می برد که مستر شوره قاچاق مواد مخدره میکند. پس از آن سراغ ایشان را از یکی از کاباره های سیام داریم که شعبده باز زبردستی از کاردرآمده بود که تخم مرغ درسته درشت آمریکایی می بلعید و فی الفور جوجه ریماسوی آسیایی تحویل میداد.

پس از آن در هندرقاصی پیشه کرد، اما خوش رقصی هایش در برابر هنر رقصان هند جلوهای نکرد و به تهران آمد در اینجا هم مجبور شد تخم مرغ بازی را کنار بگذارد، چه میدید مردم نه تنها تخم مرغ درسته میخورند و ککشان هم نمیگزند بلکه چیزهای خیلی عجیب و غریب تری را هم با کمال میل و آسانی و بدون آنکه خم به ابرو بیاورند، می بلعند. پس صلاح در آن دانست که گیتاری از یکی از هم میهنانش که در حال مستی او را به خانه خود دعوت کرده بود کش برود و این هنر را پیشه کند.

همینکه گروه سه نفری تشکیل شد و با جدیت به کار پرداخت و سیاهی لشکرها راهم فراهم کرد، نخستین برنامه خود را در تله ویز یون اجرا کرد که با استقبال گرم بینندگان حاضر در استودیو و غایب از استودیو روبرو شد و سه یارد دیگر هم بر اثر کف زدن ممتد حضار تکرار گشت. از فردا تصنیف فریوهای

کوچه گرد تصنیفی را که آقای شبدیز و کالتی به لهجه محلی سروده بود و با این شعر شروع میشد :

دکون ابرو بیایمشم

ددیگه کمتر بزن نیشم

و آقای هویک ماندگاریان همراه با ساز مسترار بین شوره خوانده بود ، در کوچه و خیابان میخواندند و به بهای یک قران میفروختند و دخترها و پسرها آنرا میخریدند و کنار عکس آقای هویک هنرمند محبوبشان که به قیمت سه ریال از خرازی فروشی خریده بودند می گذاشتند. کمتر از یک ماه چند سری از صفحات همین تصنیف به بازار آمد که البته یک سری آن این مزیت را داشت که در آلمان پر شده بود و نظارت فنی در آن دقیقاً مراعات شده بود .

از آن به بعد هر کس از خیابانهای نادری و اسلامبول و لاله زار و منوچهری عبور میکرد، غیر ممکن بود که شش هفت بار تصنیف «کمون ابرو بیایمشم» را از بلندگوی صفحه فروشی نشنود، آنها هم که در خانه بودند روزی هفت هشت مرتبه این تصنیف دلنشین را از برنامه های نوزادان و پسران و دوشیزگان و جوانان و بانوان و بیوه زنان و سالخورده گان و کارگران و بیکاران، خارج از کشور و داخل کشور رادیو و تلوویزیون میشنیدند و وحظ می بردند و به به می گفتند و همدیگر را صدامیزدند که میبادا مثلاً «مامی» که داشت توی آشپزخانه پیاز برای پیازداغ پوست می کند، از آن محروم بماند و نونهالان وطن آنرا کاملاً از حفظ بودند و از سر و دم ملی هم بهتر میدانستند.

دیگر آقای هویک ماندگاریان جرات نداشت برای کار یا تفریح یا حتی حمام و سلمانی رفتن از خانه بیرون بیاید چون دوستداران و هواخواهان بی شمار که بیستترشان دخترهای کلاس اول دبیرستان بودند بیدرنک راهش را می بستند و محاصره اش میکردند و از او عکس یا امضا میخواستند و آقای هویک روی هر چه بطرفش دراز میکردند، از کاغذ و کتابچه و تقویم و اسکناس گرفته تا حاشیه روزنامه و روی دستمال امضا میکرد، حتی یکبار روی یقه سفید پیراهن دختری را با جوهر خود نویس سبزرنگش امضا کرد و دختر هم برای عرض تشکر دست انداخت کردن هنرمند گرامی و صورتش را گرم و محکم بوسید .

آقای هویک نوشیدن انواع و اقسام مشروبات الکلی ایرانی و فرنگی را از تصنیف ساز مشهور آقای شبدیز و کالتی آموخته بود و مسترار بین شوره هم اندک اندک ایشان را با مخدرات خفیف و قوی خوردنی و زدنی و کشیدنی

آشنا کرد .

لکن روابط بی‌شمار هنری ایشان با دختران و زنان هنردوست چیز نیست
که خود طبیعت میدانستند و هیچکس نمیتواند مدعی شود که آنرا به ایشان
آموخته است .

پس از آنچه گفته شد، سیر هنری این سه هنرمند مشهور در کافه ستوران های
«دو زخ تهران» و «تپ تاپ» و «غنچه سرخ» با موفقیت کامل ادامه پیدامی کند که
ما خود را از شرح آن بی نیاز می بینیم .

امروزه این سه هنرمند بزرگ و بی نظیر همچون سه ستاره فروزان در آسمان
هنر ایران میدرخشند و با وجود خود آنرا روشنی و جلالی بخشند .

(۴۰۱۰۲۸)

قیمت ۱۰۰ ریال